



لو سنه ی بالاسبحان

نویسنده : محمود دولت آبادی
تصحیح و تنظیم : کرمرضا خزلی

به: سعيد سلطانپور

بابا سبحان به لب بام نگاه کرد. آفتاب رفته بود. برخاست، خاکهائی را که به خشتک تنبانش نشسته بود تکاند و به طرف گودال رفت. دوتا بوته خاری را که لب گودال افتاده بود برداشت روی پشته خار پراند و به طویله رفت. آخور را پاکیزه کرد. یک غربال کاه و یک بادیه جو توی آخور ریخت و از طویله بیرون آمد. به طرف چاه آب رفت؛ پشته کلخچ را از دهنه چاه برداشت خاری را که به زیر ناخنش فرو رفت بیرون آورد و دلو را به چاه انداخت، یک دلو آب بالا کشید و باز پشته را سر چاه گذاشت. آب دلو را به آفتابه ریخت و آفتابه را آماده لب گودال گذاشت. کمرش را باد گرفت، به زحمت راست شد، خودش را از لب گودال پس کشید، به دیوار تکیه داد و خوش خوشک پای دیوار نشست؛ مرغها به لانه شان خزیدند و بابا سبحان فکر کرد وقتی که برخیزد خشت در لانه را بگذارد.

شوکت آمد. روی پاهایش بند نبود. کوزه را به کنج دیوار تکیه داد، پای کوزه نشست و دست روی شکمش گذاشت. رنگش سفید شد و نفسش به شماره افتاد. بابا سبحان برخاست، خشت را جلو لانه مرغها گذاشت و به طرف عرووش رفت:

- چه خبرته دختر؟

شوکت لبهائیش را جوید:

- هیچی... سر حوض شلوغ بود.

بابا سبجان بغل کوزه نشست، به رنگ و روی شوکت نگاه کرد و گفت:
- تقصیر خودته عموجان... من که از آوردن یک کوزه آب دریغ نمی کنم. تو
خودت نمی تونی آروم بنشینی... جنب و جوش زیادی برای تو خوب نیست تو
دیگر حالا دو نفری. باید به قدر دو نفر مراقب خودت باشی. از فردا دیگر خودم
میرم پی آب... کار، منو تو چی گفته؟... حالا بهتر شدی؟

شوکت نفس بلندی کشید، آب دهنش را قورت داد و دستش را به دیوار
گرفت که برخیزد:

- یک کمی.

بابا سبجان گفت:

- می خوای یک پر زیره سیاه با نبات برات دم کنم بخوری؟... یام می خوای
برم پی مادرت؟ ها؟
شوکت گفت:

- نه، نه. خودش خوب میشه. حالا خودم دوا دم می کنم. نمی خوا.
به اطاق رفت و لامپا را از لب طاقچه برداشت که گیرا کند. بابا سبجان بزغاله
را از لب تنور پایین کشید، سر به طویله داد و پرسید:
- تو که بیرون بودی اذان را شنیدی؟
شوکت از اطاق گفت: « نه »

بابا سبجان کوزه را برداشت به طویله برد، آبش را به تغار ریخت و بیرون آمد.
سر را پایین انداخت و به طرف دالان رفت:
- تا سماور جوش بیاد من میرم یک راه آب بیارم.
شوکت گفت:

- حالا که کوزه آب داره.

بابا سبجان گفت:

- خالی کردم توی تاغار.

و رفت.

شوکت پای در یله شد. سرش گیج بود، دلش شوری می شد، چشمهایش سیاهی می رفت و شیرینی درد را در همه رگ و پی اش حس می کرد. دیگر آنقدرها به ماهش نمانده بود. حتی از بیست و پنج روز هم کمتر، و او روز می شمرده. پسر بود؟ ان شاء الله. صالح که گفته بود «هرچه باشد قدمش روی چشم». شوکت هم جوری لباس دوخته بود که زبنده هردو باشد. پسر و دختر. می شد که دوتا باشند؟ مادرش گفته بود: «کمتر زنی شکم اول دوقلو به دنیا آورده» و شوکت خندیده بود.

درد کم شد. شوکت راحت نفس کشید، گوشه های چشمش را خشک کرد، استکان نعلبکی ها را دستمال کشید، توی سینی چید و به دم در آمد. خانه در غروب غرق شده بود. از کوچه ها، از دشت و از دور آبگیر همه ای گنگ و سبک همراه با صداهایی شناس به گوش می رسید: عُر کشیدن گاو، شیهه مادیان، برخورد سم قاطر، درای گوسفند، غریو مرغایی و نعره یک مرد. رعیت از دشت به رباط باز می گشت.

در صدا کرد و شوکت چشم به دهنه دالان دوخت. صالح بود. قد کشیده و خمیدگی شانه هایش از دور مشخص بود. خر سیاه از گودال گذشت و به طویله رفت. صالح دنبالش دوید، خورجین را برداشت و از طویله بیرون آمد:

– حرومی انگار کوه کنده. طاقتش نیست خورجین از روش وردارن.

شوکت جلو در ایستاده بود:

– خدا قوت:

صالح خورجین را انداخت:

– خدا نگهدار. دلت چطوره؟

– خوبه. گاهی می گیره، گاهی یله می ده.

صالح به طرفش رفت:

- قرص می گیره، یا نه، شوخی شوخی می کنه؟
 شوکت نمی خواست شویش را دلواپس کند. گفت:
 - شوخی شوخی می کنه.
 صالح جلو پای شوکت ایستاد، گوش روی شکم او گذاشت؟ یک لحظه ماند و
 لبخند شیرینی به ته صورتش دوید:
 باید گرّه ی جلبی باشه؟!
 شوکت کلاه شویش را برداشت، آن را محکم روی کاکلهایش کوفت و گفت:
 - به خودت رفته... بیا تو.
 سر آستین صالح را گرفت و کشید. صالح گفت:
 - دست و بالم را بشورم...
 و به طرف چاه آب رفت.
 شوکت لامپا را آورد، بیخ چارچوب در گذاشت و گفت:
 - بابا سبحان برا همه آب ور کشیده.
 صالح گفت:
 - بیچاره پیرمرد. بیکاری آزارش میده... حالا کجا رفته؟ لب استخر که انگار
 نبود؟
 شوکت گفت:
 - کوزه را خالی کرد و رفت آب بیاره.
 صالح گفت:
 - مگر تو کجا بودی که او را با نیم من ریشش راهی سر آب کردی؟
 شوکت آفتابه را از دست صالح گرفت، آستین پیراهن او را بالا زد و گفت:
 - مگر من گفتم بره آب بیاره؟ خودش آرام نمی تونه بگیره. وگرنه من که هر
 جوری بود رفتم و کوزه م را آب کردم آوردم.
 صالح نرم شد. به چرکابهائی که از نوله انگشتهایش می چکید نگاه کرد و

گفت:

- پس دیگر آب می خواست چیکار؟

شوکت گفت:

- خوب آبی را که من آورده بودم برد تو تاغار خردالی کرد.

صالح گفت:

- این را دیگر به اش میگویند « شو بازی ». آدم با دوشش بره از حوض آب بیاره و تو تاغار خردالی کنه که روزی سه کش از لب آب رد می شه! کم کم داره عقل از سرش می پره.

قبضه ای آب به صورتش زد، پوف کرد، گوشه چشمهایش را مالید و گفت:
- دیگه نگذاریش کوزه دوشش بگیره بره لب آب. خوبیت نداره. مردم به اش می خندن.

شوکت آفتابه را روی دستهای صالح خالی کرد و گفت:

- خودت به اش بگو. او که حرف من را گوش نمی کنه. میگه تو دیگر دونفری؛ نباید کارای سنگین بکنی. بعد هم، اصلاً او از بیکاری به عذاب. صبح تا شام دم لانه ی مرغا رو به آفتاب نشسته س و ناخنای پاش را نگاه می کنه.
صالح گفت:

- حق داره پیرمرد. کسی که عمرش را تو صحرا گذرانده براش ناگواره که از بام تا شام کنج خانه بنشینه و به مرغا ارزن بده.
شوکت گفت:

- این بزغالہ م که براش بلا شده. نمی گذاره به موی رشتنش برسه اقلأ.
صالح گفت:

- دیگه دو سالی میشه که دست بکار صحرا نزده، ها؟
شوکت گفت:

- کارای خانه رم می کنه. اما دلش راضی نیست. کسر شأنش می دانه. تو هم

که مانعش بیایه بیابان اقلأ براتان یک کتری چای جوش بیاره.

صالح گفت:

- با او کمر عیبناکش بیایه بیابان چای جوش بیاره یا حواس من و او بچه را

پیشون کنه؟

شوکت گفت:

- از همین که عیبناکه به عذابه.

صالح از لب گودال برخاست، سرش را تکاند، پشت را خم کرد و به اطاق

رفت. صورتش را که به گوشه ی پرده پاک می کرد گفت:

- پس او ننه ی تو چیکاره س؟ کسر شأنشه یک کوزه آب برا خانه ی دخترش

بیاره؟

شوکت گفت:

- تو را خدا صالح. انگار او از خودش کار نداره که دم به ساعت بیایه کار خانه

ی من را بکنه.

لامپا را نزدیک سماور، توی سینی گذاشت.

صالح کنار دیوار یک زانو نشست، کف دستش را زمین گذاشت، بازویش را

ستون کرد و گفت:

- بریز یک پیاله چای، بریز. او رخت و لباس کرور کرور جهود و نصارا رو می

شوره؟ اما به ما که می رسه انگار به خدا می رسه. خانمی هاش را میاره اینجا.

شوکت گفت:

- زیره ی سیاه دم کردم. می خوای از او یک استکان بخور.

صالح موهایش را از روی چشمش پس زد، استکان چای را جلوش کشید و به

شوخی گفت:

- طوریم نیست که زیره بخورم.

شوکت خجالت کشید و گفت:

- زیره ی سیاه رو همه می خورن... پس کو مسیب!

- بچه ها داشتن لب استخر ترنا بازی می کردن، اونجا ماند.

شوکت گفت:

- باز الان دعواش می شه و سر و کله ی خونی میاد.

صالح استکان خالی را زیر شیر سماور گذاشت و گفت:

- دلش تنگه. از صبح تا غروب یکسره مثل خر کار می کنه. غروبم اگه بخوام حبسش کنم که...

شوکت لبخند زد و گفت:

- یک چیزی می خوام بکم. انشاله که خیره.

- خوب، بگو.

شوکت مکث کرد، بعد گفت:

- انشاله گوش شیطان کر، بعد که بچفت به خیر و خوشی دنیا آمد بریم مشهد. همه مان، بابا سبحان و مسییم.

صالح خندید و گفت:

- خیال کردم چی می خواد بگه! گوش شیطونم که کر نباشه نمی توانیم بریم قوم جان.

- از خرجش می ترسی؟

- نه از خرجش. تا او وقت ما غرق گندم کاری ییم.

- حالا دو ساله که پشت گوش میندازی. خوبه که خودت نذر کردی.

- نمی شه که کارم را ول کنم و پی نذر برم که، خوب بالاخره یک روز می ریم. امام که از جاش فرار نمی کنه.

شوکت گفت:

- پس ما کی می توانیم چار روز از این قال بیرون بریم؟ یک فصل که فصل کشته. یک فصلم که فصل درو! بعدم که پالیز و پنبه س. بعدشم که هزار کار دیگه.

صالح گفت:

- انشاله سال دیگه همین موقع. که بچه هم یک هوا جان گرفته باشه. تو هم سر حال و قبراق باشی، من هم تا آن وقت شاهی صنار جمع کنم و یک ده روزی راه بیفتیم به سیاحت و زیارت. شاید بابا سبحان و مسییم بردیم. صدای پا آمد. صالح به بیرون نگاه کرد. بابا سبحان بود. کوزه را بغل گرفته بود و نفس نفس می زد. با احتیاط از کنار گودال گذشت، کوزه را به دیوار تکیه داد و به دم در آمد. دستش را به چارچوب در گرفت، سرش را به اطاق برد و با چشمهایش آن را واری کرد:

- آمدی؟

صالح گفت:

- سلام علیکم.

- چه دیر وقت؟

- خوب دیگه، دیر راه افتادیم. تو راهم مسیب یک کمی معطل کرد، دیرتر رسیدیم.

حالا کو مسیب؟

- لب آوگیر، از آنجا رد شدی ملتفتش نشدی؟

مگه آنجا یکی دوتا آدم هست که من ملتفت او بشم؟ پنجاه تا آدم مثل بره بزغاله ریختن میان هم و معلوم نیست چیکار دارن می کنن. اویم با این چشمای من که کرایه می خوان تا جلوشان را ببینن.

صالح گفت:

- دارن « پادشاه وزیر » بازی می کنن.

بابا سبحان گفت:

- از جیغ و ویغشان معلوم بود که یکی را دارن با ترنا می زنن.

- شب و ترنا بازی؟!

همان جا، بیرون در پای پله نشست، کیسه چپش را از بغلش بیرون آورد و ادامه داد:

- نمی گن تو این تاریکی سر ترنا به چشم یکی بگیره و کورش کنه.

چپش را چاق کرد و با خودش گفت:

- آدم تا وقتی جاهله دست کمی از خر نداره.

صالح گفت:

- حالا چرا اونجا نشستی! ورخیز بیا به خانه.

بابا سبحان گفت:

- میام، بگذار یک نفسی تازه کنم.

شوکت چای و چند حبه قند برد و کنار دست بابا سبحان گذاشت. بابا سبحان

گفت:

- نمی خوام حالا. وردار ببرش. باید اول دست و پنجه م را بشورم، بعد.

صالح گفت:

- بابا تو هم کارات لنگه ی کارای ملانصرالدین شده! سر حوض میری دست و

پنجه ات را نمی شوری، کوزه ی آب خوردن را توی تاغار خر خالی می کنی و بعد

از پنجاه سال عمر میری با دوش آب میاری! آن هم جلو چشم دوست و دشمن

تازه این موقع شب که پیش پاتو نمی بینی. من که ملتفت نمی شم.

بابا سبحان سینه اش را از دود خالی کرد و گفت:

- من اینقدر ا عقلم می رسه که آب خوردن را جلو خر خالی نکنم. اما از قصد

این کار را کردم و کوزه را دوشم گرفتم تا این دختر دیگه سر حوض نره. او دیگه

نباید بارای سنگین تر از یک بادیه ورداره. امانتی را که تا اینجا آورده باید سالم

به منزل برسانه. من مگه چیکارم می شه؟ چیزی ازم کم می شه که برم آب

بیارم؟ برای خودم و بچه هام آب میارم. برای دیگران که سقایی نمی کنم تا

خجالت داشته باشه؟... این چیزا بره م عار و ننگ نیست. ننگ اویه که نون توی

سفره ت نباشه، ملتفتی؟

صالح گفت:

- آخه خوبیت نداره که آدمی با این سن و سال کوزه روی دوشش بگیره و قاطی صد تا زن بره سر حوض. این کار زناس. حالا اگه شوکت نمی خوای بره سر حوض به مسیب می گم غروب به غروب دوتا کوزه آب بیاره. او هنوز جُرّه س، عیب نداره. اما تو دیگه خوبه نری.

بابا سبجان برخاست. خاکستر چپقش را تکاند و به طرف چاه آب رفت. دلو را به چاه انداخت و با خودش گفت:

- معلوم نیست این همه دعا به شما از کی ارث بردین!

و همان جا صدای صالح را شنید:

- تو وقتی بارور می داری طوریت می شه؟

شوکت سرش را پایین انداخت.

بابا سبجان از سر چاه صدایش را بلند کرد:

- معلومه که می شه. یعنی می خوای سقط شه تا تو به گردن بگیری که

طوریش می شه؟

شوکت سر زانوی صالح را فشرد و صالح کوتاه آمده و خندید:

- شام چی داریم؟

- گوشت.

بابا سبجان وارد شد. دست و صورتش را با بال نیمتنه اش پاک کرد و کنار

سماور نشست.

شوکت برایش چای ریخت و صالح بالشی به طرفش انداخت.

بابا سبجان بالش را گرفت، زیر دستش گذاشت و گفت:

- خوب؟ تعریف کن. کارا چطورره؟ پیش میره؟

صالح چای هفتمش را خورد و گفت:

- اگه جفتی باشیم تا سر ماه لاش میشه. اما اگه بخوایم فعله ببریم دو روزه
تمامه.

بابا سبحان گفت:

- فعله می خوای چکار؟ حالا دیگه صنار گوساله چیه که هفت صنار
گردنبندش باشه؟ خودتان امید به خدا شانه تا کنین سر چار روز لاشش کنین
بره.

صالح گفت:

- خیال خودمم همینه. مسیب ماشاله جای دوتا مرد کار می کنه. اما این
جوری که باد میاد و شامه می جنبه، امسال سال آخریه که ما رو این زمین کشت
می کنیم!

چشمهای بابا سبحان به صالح دوخته شد:

- که چی یعنی؟

صالح خندید و گفت:

- هیچی، همچین به نظر میاد که می خوان این یک لقمه زمین را از ما
واستونن.

- کی می خواد همچی کاری بکنه؟

- صاحبش.

- زنک؟

- مگه صاحب دیگه ای هم دارد؟

بابا سبحان چای ته نعلبکی را هورت کشید، استکان را جلو پایش گذاشت و
گفت:

- نه خوب... غیر از او که نه... اما گفتم شاید... تا حالا که خط و خبری نبود؟

صالح گفت:

- چرا. چند وقته... چند وقته که یعنی چند ماهی میشه پسر صدیقه گدا دور

و بر «عادله» موس موس می کنه. عادله هم ایجوری که میگن بدش نمیا ارباب او باشه.

بابا سبجان پرسید:

– غلام فسقوری؟

– همچی خیال می کنم.

بابا سبجان گفت:

– چه کسی؟! تو رباط آدم قحطی بود؟ پسر صدیقه گدا؟! اصلاً مگه او پسره ی نره خربی عار از کاره؟ اگه از کار بود که حال و روزش این نبود.

صالح گفت:

– هست یا نیست او از اجاره ش می رسه. به کارش چکار داره.

بابا سبجان چپقش را توی کیسه فرو برد و با خودش غر زد:

– باز این لقمه ی حرام تو چشم ما خار شد.

صالح گفت:

– مرگ خودش! این دفعه نه هر دفس. خار باشه یا درخت اره ش می کنم... درد او را من می دانم. اون نه مرد کسب و کاره، نه مرد اجاره داری. می خوا یک جوری به من پيله کنه و ضرب شصت نشون بده.

بابا سبجان حرفهای صالح را نشنید و گفت:

– چه جوری میشه یعنی؟ یک دانگ این زمین که به اسم تویه. یعنی به اسم زننه. پس او زنکه چطور می تواند یک همچو زمین شراکتی را با اختیار خودش به دست دیگری بده؟

صالح چپق را از دست پدرش گرفت و گفت:

– خود منم تو همین فکرم.

بابا سبجان گفت:

– نه که نمیشه. کل زمین که به اختیار اون نیست. حرفش نمی رسه، می رسه؟

صالح گفت:

- چی بگم؟ من که نمی توانم از او حرف بزنم؟ لابد یک حسابی کرده که می خوا یوغ ورتاب بندازه.

بابا سبحان دل به شک به صالح نگاه کرد:

- باهش سرسخن شدی؟

صالح گفت:

- چه سرسخنی؟

بابا سبحان گفت:

- پس چی؟ مگه ارث پدرش را از ما می خوا؟ چه عداوتی میشه با ما داشته باشه؟ من که هیچوقت به او بی حرمتی نکردم. هر سال هر سال مگه اول فصل که میشه خودت یک بار میوه ی تیر و نوبر در خانه ش نمی بری؟ مگه یک سال گفتمی که صد تومن از بابت اجاره ات از ما نگیر؟ نگفتمی که. خوب، پس مگه آزار مراغ داره یا توی دلش کرم افتاده که بخوا سر بی درد مسلمانی را بدرد بیاره؟
صالح گفت:

- من که نمی دانم. این حرفا را باید به او گفت... شام درسته؟

شوکت برخاست، از اطاق بیرون رفت تا گوشتشان را که بیخ تنور زیر نخاله بار شده بود، نگاه کند. صالح دستش را ستون گردن کرد و لم داد؟ و بابا سبحان دنباله ی حرفش را گرفت:

- شاید اصلاً از ریشه دروغ باشه. کی این خبر را به تو داد؟

صالح محتاج خاموشی بود. چشمش روی پلاس خیره مانده بود و دلش می خواست بابا سبحان آرام بگیرد.

بابا سبحان پرسید:

- ها؟ کی این خبر را داد؟

صالح گفت:

- گفتن دیگه. بالاخره یکی گفت.

بابا سبحان سماجت کرد:

- آخه اون آپارتمانی به کی پیغام داده؟ من نباید بدانم؟

صالح بی اختیار گفت:

- به یک قرمساقي. چه می دانم به کی؟ به پسر آقای گل. ا... هی دنبال حرف

را می کشه!

لبهای بابا سبحان مهر شد. سرش پائین افتاد و خاموش ماند. صالح شرم کرد. تا حال روی بابا سبحان جیغ نکشیده بود. مایل بود حرفی بزند تا جای بددهنی اش را بگیرد. اما به خودش ندید. خسته بود. دلش خواست زودتر شام را بخورد و بخوابد.

شوکت از بیرون گفت:

- درسته، بیارم؟

صالح گفت:

- بیار.

بابا سبحان خاکستر چیقش را بیخ دیوار تکاند و گفت:

- اجاره ی امسال را تا حالا چرا نپردی به اش بدی؟

صالح گفت:

- فردا می برم میدم.

بابا سبحان با خودش گفت:

- باید زودتر براش می پردی. زن طایفه خوی بچه یتیم را داره. تا پولش زیر

سرش نباشه خوابش نمی بره.

صالح به پدرش نگاه نکرد. گفت:

- هنوز که مانده تا سالش برسه. زودتر از این به اش بدم؟

ترس دل بابا سبحان را می خورد. گفت:

- نه خوب. اما اول آخر جان دادنی را باید داد. تا هم فکر و خیال خود آدم راحت باشه، هم بهانه ای به کسی داده نشه. دست تنگم که شکر خدا نیستی. آواز درهم و گنگ مسیب از پناه دیوار شنیده شد. در خانه صدا کرد و او از دالان پا به حیاط گذاشت، یکسره به اطاق آمد، گیوه هایش را کند، جفت کرد و نزدیک سماور نشست. بابا سبجان دستش را جلوی سینه ی او گذاشت و گفت:

- بخیز عقب، می سوزی.

مسیب گفت:

- چای، چای می خوام.

صالح گفت:

- کنار برو، کنار تر. ها... یه کمی دیگه... خیلی خوب... حالا زن برارت میاد چایت میده.

شوکت وارد شد. «هر کره» را کنار سماور گذاشت، نشست و به مسیب گفت:

- خدا قوت.

مسیب گفت:

- چایم بده. خوش آمدی.

شوکت گفت:

- الان. بیا.

یک استکان چای جلو مسیب گذاشت، سر «هر کره» را برداشت و بخار چربی از آن بیرون زد.

مسیب استکان را خالی کرد و به صالح گفت:

- زنجیرم دو تکه شد.

بابا سبجان سرش را بالا آورد و به او نگاه کرد:

- باز حیوون را زدی؟

صالح گفت:

- نه. حکماً به دیوار زده.

چشمهای درشت و پرسفیدی مسیب به روی برادر خندید:

- به چنار.

بابا سبحان گفت:

- این خر بازی یا چیه از خودت در میاری؟ نمیگی یک وقت زنجیر برگرده و

کورت کنه؟

مسیب به صالح گفت:

- یک زنجیر کلفت آهنی برام بخر. از او اردکانیها.

صالح چار زانو نشست و گفت:

- خیلی خوب. حالا بخیز او طرف تر.

مسیب کنار خزید، بابا سبحان سماور را کنار گذاشت، شوکت سفره ی چهار

خانه را وسط اطاق پهن کرد و مردها دورش را گرفتند.

هنوز از جگری که میان پنجه های غلام فشرده شده بود بخار برمی خاست. به کاروانسرا پیچید، به اطاق خالو رفت، مجمعه را از کنار دیوار برداشت، جگر را میان مجمعه انداخت و چاقویش را بیرون کشید و کنار مجمعه نشست. یکسر جگر را به دندان و سر دیگرش را به انگشت گرفت و جگر را درید.

خالو کنار اجاق یک زانو نشسته بود و « بفشی » دود می کرد. نیم مثقالی تریاک روی نعل اسب چسبانده و دو سیخ بلند میان کنده های سرخ اجاق فرو کرده بود. به نوبت سیخی برمی داشت سرخی نوک سیخ را روی تریاک می چسباند تریاک دود می شد و خالو با لوله ی کاغذی لای لبهایش دودها را بالا می کشید. خالو شانه های کلفت، گردن کوتاه، پاهای کج و کله ی بزرگی داشت. ساربان پیری بود که دالاندار شده بود. غلام که نشست خالو سرش را با نیمی از تنه اش به طرف او چرخاند، چشمهای برآمده و هارش را به مجمعه دوخت و لبهایش را جنباند:

- او چیه دیگه؟

- جگر.

- به او کلونی؟

- جگر شتره.

- سلاخ خانه رفته بودی کله سحری؟

- نه، پیرشتر ایوب لنگ را کارد زدم.

- کجا؟ تو بیابانی؟

نه همینجا پشت دیوار کاروانسرا.

- پس همی او بود زاری می کرد؟

- شاید.

- حیوان...

خالو به طرف اجاق برگشت و سیخی را که مثل خود آتش سرخ شده بود از

اجاق بیرون کشید و روی نعل اسب گذاشت و زیر لب غرید.

غلام برخاست، تکه ای جگر میان مجمعه باقی گذاشت و گفت:

- برای ظهر تفتش بده.

خالو نالید:

- خالی؟

غلام گفت:

- چه می دانم.

بیرون رفت و به طرف کنج کاروانسرا براه افتاد. خروسش آنجا، روی کودها و

لای دست و پای مالها می چرید. غلام موچ کشید و « لاله » به طرفش دوید.

انگار یک بزغاله بود. پهن، پر پا و یکدست سرخ. مثل لاله. چشمهایش مثل دو

سکه ی مس می درخشید و بالهایش مثل دو بال باشه لم لم می خورد. لاله در

شهر و میان همه ی پرنده بازها سرشناس بود. تا امروز با نوک خمیده اش چشم

یک کره و مغز سر پنج خروس را بیرون کشیده بود. غلام خروس را روی شانه

اش نشاند و ریزه های جگر را دو دستی جلو منقارش گرفت و به طرف دالان

کاروانسرا براه افتاد.

خالو کنار مجمعه یک زانو نشسته و با کج کارد کهنه اش تکه جگر را ریز می

کرد. غلام خروس را به اطاق پراند و خالو از جای تکان خورد. خروس روی کنگره ی لب مجمعه نشست و خالو از کنار مجمعه پس خزید. به غلام که دم در ایستاده بود و می خندید نگاه کرد و گفت:

- پس من را ریشخند کردی لقمه ی حروم؟

غلام همراه خنده اش گفت:

- او تیکه ش را وردار دیگه؟

خالو گفت:

- حالا کی می توانه دور مجمعه بره؟

غلام خروس را گرفت و گفت:

- یک پیاله بیار ببینم.

خالو پیاله ای مسی سائیده شده ای به غلام داد و غلام روده ای از جیبش بیرون کشید. دو سر روده با نخ بسته شده بود. غلام نخ را به دندان گرفت باز کرد و خونهای روده توی پیاله خالی شد، از پیاله بخار برخاست و غلام خروس را به طرف پیاله ی خون سُر داد.

پیاله که خالی شد غلام لاله را بغل کرد، روی کاکلش دست کشید و از در

بیرون رفت.

خالو گفت:

- کجا انشاله؟!



قرشمالها پشت باروی شهر، بار انداخته بودند. غلام گفت:

- سلام علیکم بابا.

پیرمردی که شال زردی دور سرش پیچیده بود و سر تسبیحش گل سرخ

داشت صورت سیاه و آبله گونش را از دهن چادر بیرون آورد و گفت:

- علیک مسلام مشدی.

غلام زیر گلوی خروسش را خاراند و گفت:

- شنیدم اینجاها یک خروس جنگی خوب پیدا می شه؟

پیرمرد دستش را که تسبیح به آن آویزان بود دراز کرد و گفت:

- اسکندر... چادر چارمی... هاوو اونجا.

و به چادر خزید.

اسکندر پشت سندان کوچکش نشسته بود و مناقشی را صافکاری می کرد.

میانه مرد سیاه چرده، تکیده و بلند بالائی بود. موهایی به رنگ مرکب، پیشانی صاف، بینی کشیده و چشمهای سبز داشت.

- خدا قوت اسکندر خان.

اسکندر سرش را بالا آورد، غلام و خروس را نگاه کرد و لبخند زد:

- خدانگهدار برار.

غلام گفت:

- شنیدم خروست خیلی معرکه س؟

اسکندر گفت:

- دست وردار مشدی. کی گفته معرکه س؟

مناقش را روی سندان غلطاند، یک چشمش را بست و مناقش را نگاه کرد.

غلام گفت:

- نه ولا، شنیدم.

اسکندر گفت:

- حرف مفت زده ن.

و زیر چشمی به خروس غلام نگاه کرد. غلام دم در چادر نشست و گفت:

- حالا اینقدر عشوه نکن دیگه.

اسکندر به روی غلام خندید:

- عوضش تیز معلوم می شه.

اسکندر گفت:

- دیگه... اما همپای اون نمی شه...

غلام گفت:

- شما قرشمالا همه تان عادت دارین بازار گرمی کنین... حالا شرط چی؟

اسکندر گفت:

- عشق خودته مشدی. هر جوری که می دانی.

غلام گفت:

- بیست تومن خوبه؟

اسکندر گفت:

- ما را مثل خود حساب نکن مشدی. هر کی یک بنیه ای داره.

غلام گفت:

- پونزده؟

اسکندر گفت:

- خدا به ات بیشتر بده. اما قوه ی من نمی رسه.

غلام گفت:

- ده؟

اسکندر گفت:

- عیبی نداره. اما من به جاش مصالح میدم.

به انبر، سیخ کباب، قندشکن و چاقوهایش اشاره کرد:

- دسته شاخ شکاری اربابی یم دارم.

غلام گفت:

- آی لنجه می کنی هه!

یک چاقو، شش سیخ کباب، دو قندشکن، پنج منقاش از میان ابزار اسکندر

جدا کرد و گفت:

- جای ده تومن.

اسکندر گفت:

- جان مشدی زیاده.

غلام گفت:

- چی زیاده عمو؟... اصلاً من اینارا می خوام چکار کنم؟... ده تومن به هشت

تومن خوبه؟

اسکندر لبخند زد:

- نه والا.

غلام گفت:

- ده تومن به هفت تومن، خوبه؟

اسکندر گردنش را کج کرد:

- دیگه چی بگم؟ روی ماهت را زمین بندازم؟! بیا. دلت را نمی شکنم. بیا پول

را بسپر دست کربلایی عزیز.

هر دو خروسهایشان را بغل کردند و به طرف چادر چهارمی براه افتادند.

پیرمردی که شال زرد به سرش پیچیده بود و سر تسبیحش گل قرمز داشت از

چادر بیرون آمد و همراه غلام و اسکندر به طرف گودال پناه بارو رفت.

اسکندر گفت:

- کربلایی عزیز از مشدی امانت بگیر.

کربلایی عزیز ده تومن غلام و هفت تومن اسکندر را گرفت و توی کیسه ای

که به گردنش آویزان بود گذاشت و هر سه لب گودال پای بارو ایستادند.

اسکندر گفت:

- خوب؟ مشدی؟

غلام گفت:

- خودمان وای میستیم لب گودال.

اسکندر عرقچینش را بالا زد، میان موهایش را خاراند و گفت:

- هرجوی که عشق خودته مشدی.

کربلای عزیز گفت:

- بسم الله الرحمن الرحيم... یله دین.

خروسها در یک لحظه به میان گودال پرواز کردند.

اسکندر لب گودال نشست و سیگاری برای خودش گیرا کرد. کربلای عزیز روی تکه کلوخ بزرگی که از بارو کنده شده بود لم داد.

و غلام سر پا نشست و به خروسش خیره ماند.

لاله قامت راست کرد، روی پاهایش استوار شد، میدان گرفت، گردنش را پیش کشید، بالهای سرخش را از هم باز کرد و چشمهایش را مثل دو تکه آتش به دوک دوخت. دوک سراپا هراسان و مراقب بود. می گفتی با همه ی پرهایش لاله را می پاید. بالهایش خیز برداشته و خواب پرهای گردنش به هم خورده بود. هردو بی آنکه چشم از چشم هم بردارند چرخیدند. همیشه زخم اول را لاله می زد. چشم دوک را نشان کرد و پرید.

دوله گردن بلندش را لغزاند و جای نوک لاله خالی شد. لاله چشم دیگر دوک را نشان گرفت. دوک سر را گریزند و نوکش را مثل درفشی به زیر شانه ی لاله فرو کرد و پس گریخت. فاصله گرفتند و دور هم به چرخ آمدند. لاله خشمگین حمله برد و تیزی نوکش روی گردن دوک نشست. دوک مثل شاخه ای لرزید و خودش را رهاند. لاله مهلت نداد و چشم دوک را کمین کرد. دوک لغزید و نوک لاله بالش را گرفت. دوک به زمین خزید و ساق پای لاله را جراند. لاله لنگید و خودش را روی دوک پراند که دوک دیر به خود آمد و نوک لاله به گوشه ی چشمش گیر کرد و خون سرخی از آن کش برداشت.

بیخ گوشهای غلام عرق کرده بود. رگ وسط پیشانی اش برآمده بود و تکه

کلوخی را میان پنجه های زمختش می فشرد. کربلالی عزیز نیم خیز شده، چشم به گودال داشت و تسبیح توی انگشتهایش بی حرکت مانده بود؛ و اسکندر مثل مجسمه ای که از زغال سنگ تراشیده اش باشند، روی پاهایش چمباتمه زده و خشک مانده بود. سیگارش تا ته سوخته و سرخی نوک سیگار به انگشتهایش نزدیک شده بود و او مثل کسی که سحر شده باشد چشمهای سبزش را به روی خروسها مات نگاه داشته بود. می گفتی از هر لحظه مراقبت می کند.

لاله، لنگان و مغرور، مثل پلنگی تیرخورده پس رفت و جاپایش را قرص کرد. دوک پر از غضب شده بود. انگار شمشیر بود. لاله را در پرتو چشم سالمش قرار داد و به میان دایره ی گودال راند. از پهلوی بال در بال به او حمله برد و چنان تیز و سبک که لاله فرصت برگشت نمی یافت، و دوک دیده نمی شد. خودش را یک چشم برهم زدن حتی، از لاله جدا نمی کرد. یک تکه سیاهی بود که با سرخی لاله درهم کلاف شده بودند و به خود می لولیدند.

کلوخ میان پنجه های غلام خاک شد و چشمان اسکندر شفاف تر شدند. اسکندر تا حال منتظر شیوه ی خاص دوک بود.

دوک بال پهن لاله را زیر پنجه کشید و خود را بر او نیمه سوار کرد. تاج سرخ و لرزان لاله و بعد، تختی سرش سفره ی نوک دوک شد. دوک تاج لاله را درید، حریف را به دیوار گودال چسباند و نوک بلند و تیزش را مثل کلنگ به فرقیش کوید. لاله لنگید، دوک شگرد حریفش را خوانده بود. جا خالی داد و کله ی لاله در فضا تاب خورد و روی سینه ی خسته اش ماند. دوک روی پشت لاله پرید، چنگول هایش را میان بالهای سرخ او فرو برد و مثل فیلبانی روی بالهای بر آمده ی لاله نشست و به کندن حفره ی توی تختی سر لاله مشغول شد.

کربلالی عزیز و اسکندر لبخند به لب، غلام را نگاه می کردند. غلام تا سینه به گودال خزیده و پاهایش در هوا مانده بود. صورتش سرخ شده و رگهای گردنش بر آمده بود. بی اختیار جیغ کشید و خودش را به میان

گودال پرتاب کرد. کربلانی عزیز گفت:

- مشدی. باخت قبول؟

غلام گفت:

- گشتیش!

خروشش را از زیر پر دوک بیرون آورد و از گودال بالا آمد.

دوک به طرف غلام پرید و قوزک پایش را نشان گرفت. اسکندر منعش کرد:

- هوووووی... موج موج موج.

دوک به طرف صاحبش آمد. اسکندر بغلش کرد، از لب گودال برخاست و

همراه کربلانی عزیز به طرف چادرش براه افتاد. غلام لب گودال، پشت به چادرها

ایستاده و دستمال ابریشمی اش را روی سر خروشش چسبانده بود.

اسکندر پشت کلوخ بزرگی ایستاد، غلام را نگاه کرد و گفت:

- ببخش مشدی.

اما غلام او را نگاه نکرد چون چشمهایش پر اشک شده بودند. اسکندر و

کربلانی عزیز پشت چادر از نظر گم شدند و غلام به طرف سوراخی که توی بارو

باز شده بود براه افتاد.

فکر کرد به عطاری شمس برود و برای زخم سر لاله مرهم بگیرد و بعد به

کاروانسرا برود و موتورسیکلت را سوار شود و سر به راه گورستانی بگذارد. به

رباط؟ نه. او در رباط و میان مردم رباط کمتر بند می شد. یک ساعت، کمتر یا

بیشتر می ماند، چانه می زد و بعد روی موتورش می پرید و رو به شهر. رعیت،

زمین، کار و ملخ، همه اش برای غلام کهنه بود. چون دخیلی به او نداشت. نه

زمین داشت، نه حاصل، و نه کس. پدرش - وقتی که غلام صغیر بود کنار خط

طرق از خماری مرده بود. برادرش حبس بود. مادرش، مثل شغالی که دندانهایش

ریخته باشد روز را شب می کرد، و خودش دائماً از خودش می گریخت. از اینجا

به آنجا، از آنجا به اینجا. در هیچ نقطه ای بند نمی شد. نه مرد ده بود و نه آدم

شهر. نیشابور، بلوک باشتن، حاجاباد، طبس، سرولایت و کلات نادری را پا می زد و باز برمی گشت به حاشیه ی خیابان کاشمر و کنار اجاق خالو که ماشینهای شملق و باشتن را راه بیندازد. چشمش سالها پی یک تکه زمین بود، اما کسی ملکش را به او اطمینان نمی کرد. همه یکدل بودند که غلام بیابانی نیست. هرزه است. با او: سلام و والسلام. دو سال پیش برای شوکت پیغام راهی کرد، مادر شوکت زودتر از همه ی خواستگارها به سینه ی قاصد او دست رد گذاشت:

« نه مادر جان. بچه ی من هنوز عروسوار نیست. قدمت بالای چشم ».

و یک ماه بعد کله قند و یک جفت کفش پوستناری پاشنه صناری را از روی دست قاصد بابا سبحان برداشت و شوکت به نام صالح شد.

این شانه ی غلام را گرفت. حتی شوکت را که مادرش سر تنورهای مردم نان می پخت - به او ندادند. جلو زبانش را نتوانست بگیرد. بد گفت. از صالح و از شوکت، و گفت که شوکت را پیشترها می دیده است. به گوش صالح رسید. صالح لبخند زد و گفت:

« - بگو به جای این رجزها برو یک بز بخر ببند در لانه ی مادرت که شب و روز با پیاله ی سفالی اش در خانه های مردم را برای یک چکه ماست از پاشنه در نیاورد ».

و مسیب عصر یک روز کنار استخر به غلام گفت:

- برو یک بز بخر ببند در لونه ی مادرت که شب و روز با پیاله سفالیش در خانه های مردم را از پاشنه در نیاره.

غلام تا گوشه های سرخ شد. مسیب را قابل نمی دید که دست رویش بلند کند. آنها که ایستاده بودند می گفتند: « ناخوش آزاری کرده ». به راحتی هم نمی توانست روی فحشی که شنیده بود سر پوش بگذارد. می گفتند: « زیر سبیلی در کرده ». نه، برایش سر شکستگی داشت. باید زهر چشمی از او می گرفت: دستمایه ای که لازم نداشت؟... پیش پای مسیب ایستاد، او را گرفت و

شانه اش را از چنار کند، بی صدا به لب استخر کشاند، روی شکم دیواره ی استخر خواباند، دستهای او را زیرکنده ی زانوهایش گرفت و روی رانهایش نشست. مسیب فحش داد و مثل گوسفندی که بخواهند ذبحش کنند کله به زمین کوفت و دست و پا زد. اما غلام نشنید. بال پیراهن مسیب را بالا زد، گره لیفه ی تنبانش را برید و با تیغه ی چاقویش یک دسته از موهای سیاه و پیچ پیچ پشت ظهار مسیب را کند. از رد موها خون جوشید و چشمهای بزرگ مسیب غرق اشک شد. غلام برخاست، موهایی را که کنده بود توی کلاه مسیب گذاشت، او را از دیواره ی استخر پایین کشید، رو به خانه ی بابا سبحان نگاه داشت، لگد محکمی به نشیمنگاهش کوفت و رهایش کرد. مسیب سه قدم دوید، سکندری خورد و با پیشانی به زمین آمد. صورتش در خاک نشست و برخاست لیفه ی تنبانش را گرفت و مثل گوساله ای که اخته اش کرده باشند رو به خانه شان عُر کشید.

صالح این بار هم چشم برهم گذاشت و ندید.

شب عروسی رسید. صالح از قند زدن برمی گشت. صدای تپ تپ موتور غلام او را سرچایش میخکوب کرد. مردم روی دوش هم سوار شدند. چراغ توری از روی سر پسر مدیوسف زمین خورد و شکست، و جمعیت در روشنایی کم‌رنگ ماه به دیوار چسبیدند و صدای چاووش برید. غلام پیاده شد. روی پاهایش بند نبود. کسی را انگار نمی دید. مثل باشه به طرف عروس غوش کشید، صالح به طرفش خیز برداشت و زودتر از او مسیب. مسیب توی سایه راه می رفت و محض مبادا چوبی زیر بال قبای خود قایم کرده بود. غلام نجنبیده بود که ضربه ی محکم چوبی را روی شاه‌رگ گردن خود حس کرد و با پوز روی راه کنار استخر خوابید. بابا سبحان به طرف عروسش دوید. روبندش را کنار زد، کفشهایش را کند و زیر بغلش داد، دست او را گرفت و مثل باد به طرف خانه اش دوید و عروسش را توی کند و قایم کرد. کدخدا میانجی شد. مسیب خودش را از دست

کدخدا کند. مثل شتر دیوانه ای به طرف غلام دوید، چوبش را بالا برد و دنبه ی سر غلام را نشانه گرفت. کدخدا گفت « آی » و صالح چوب را در هوا گرفت و مسیب را کنار انداخت. مسیب اما آرام نگرفت. خودش را روی غلام انداخت، او را بروی شکم دیواره ی استخر کشاند و روی رانهایش نشست. گزلیکش را بیرون کشید و تیغه اش را به کمر شلوار غلام فرو کرد. صالح شانه های مسیب را گرفت، او را از غلام کند و به میان جمعیت انداخت. باباسبحان به تاخت آمد، بالای سر غلام دوید تا جای چوب را نگاه کند که ضربه کاری بوده یا نه؟ اما زنها مهلت نمی دادند. روی غلام منار شده بودند و به او لجن می مالیدند... و حالا یک سال و نیم می گذشت که غلام به زمین زیر کشت صالح پیله کرده و در خانه ی عادلہ را گود انداخته بود.

اما عادلہ هر بار گفته بود: « نه »



غلام به کاروانسرا که رسید سر خروشش را پارچه ی سفیدی بسته و او را مثل بچه ای تنگ بغلش گرفته بود. چهره اش اما، از خشم و اندوه هنوز خالی نشده بود.

خالو پای اجاق نشسته بود، جگر را توی « غِلِف » ریز کرده بود و تفت می داد. پرسید:

- باخت؟

غلام جوابش نداد، لاله را توی دربند سُر داد و خودش پای در خانه نشست.

خالو گفت:

- زنکه آمده بود دنبالت.

غلام گفت:

- کدام یکی؟ صغرا؟

خالو گفت:

- نه. از او قماش نبود. پیره زن « زهل مهلی » بود. گفت از عادلله... آره همچی
اسمی برد. عادلله. گفت ازش برات پیغامی داره.
غلام سر جایش تکان خورد. پرسید:

- عادلله؟

خالو گفت:

- همچین حالیم شد.
و یک مشت ارزن جلو لاله ریخت.

عادله پای آینه ی قدی ایستاده بود و خودش را نگاه می کرد: چاق، سر حال و خندان بود. دندانهای طلایش توی آینه برق می زد، موهای پرپشت و فرفری اش دور پیشانی حلقه زده بود و چشمهای سرمه کشیده اش مثل دو لکه مرکب توی صورت گرد و سفیدش نمود داشت. یک پیراهن سلک گشاد آبی تا نزدیک زانوهای گرد و تخم مرغ مانندش را پوشانده و سینه های برآمده اش پیراهن را بالا زده بود و با هرتکان می لغزید... دستش را بالا آورد و به زیر گلو و گردنش کشید. چشمش به نگین آبی انگشترش و به دستبندهای سر دستش افتاد که می درخشیدند. از خودش بیشتر خوشش آمد و خودش را تازه دید. تازه تر از آنچه بود. خواست باور کند که هنوز هست. هیچ نقصی در خودش ندید. نوک شانه را به حلقه ی زلفش فرو برد و آن را روی ابرویش افشاند. نه، بهتر شد. دلرباتر. اگر غلام سر برسد؟ دلش لرزید.

همان بار اولی که غلام را دید دلش لرزید و هر بار که به طلب زمین آمد به جوابش گفت: « نه » که او را تشنه تر کند. وگرنه کی بهتر از غلام؟ قد و بالای خوش، صورت بزرگ، چشمهای گرد و آبی، گوشهای قرمز و سینه ای که انگار سپر اسکندر بود، و دستهای به آن بزرگی! که هر انگشتش میج مردی بود، و بازوهائی که گردن هر گاو نری را خم کنند. همه ی اینها برای عادله شیرین بود،

و او تا یاد می داد چشمش پی این جور مردی چارچار زده بود. حتی وقتی که عطاء اله، شویش زنده بود عادلہ نمی توانست نگاهش را که روی شانه و گردن هر مرد می دوید، بگیرد. چه، او قوچی بود و عطا موری. تا بود عادلہ به خاطر چشم و زبان مردم تحملش می کرد، و حالا، از روزی که عطاء اله مرده بود عادلہ با خیال آسوده و بی مانع به غلام فکر می کرد: کار آمد است و محتاج.

جن هم خبر نخواهد شد. مالک و مستأجری که از میان مردم بر نیفتاده؟! و تازه... آخر... اگر کسی بو ببرد?... کجایش عیب است؟ زمین، خانه و مساعده از من؛ دست هم از او.

صدای در آمد و بعد صدای نعلین که به سنگفرش هشتی کشیده می شد. صفیه از پله ها بالا می آمد. یک دم گذشت و صورت دراز و قهوه ای رنگ صفیه با موهای حنا بسته و کم پشت و چشمهای سرمه کشیده ی بی رمق لای در پیدا شد.

عادلہ او را توی آینه دید.

پرسید:

- خوب؟

صفیه گفت:

- خانم جان نبود.

عادلہ پشت به آینه کرد و گفت:

- کجاها رفتی؟

صفیه پای در نشست، نفسش را صاف کرد و گفت:

- همه ی شهر را. گاراجا، قهوه خانه ی درویش، باغ ملی، تا او کاروانسرام

رفتیم. خالو گفت صبح خرووشش را ورداشته و رفته بیرونا.

عادلہ روی رختخواب نشست و پاهایش را مثل مردها گشاد گذاشت. صفیه

گفت:

- خانم جان شربت برات درست کنم؟

عادله گفت:

- نه. جاسیگاری را بیار.

و سیگاری روشن کرد.

کرم رضا خدزی

خیابان، عمارت کهنه، کوچه ی سنگفرش پشت عمارت، یک در قدیمی چوب
جوز، و نمای محراب واره ی بالای در: همان راه و همان دیدنیهای همیشه.
صالح کلاهدش را محکم کرد، دکمه ی نیمتنه ی بلوزش را بست و چکش در را
آرام کوبید. یک آب خوردن گذشت و صدای نعلینهای صفیه روی سنگفرش
هشتی پشت در برآمد:

- کیه؟

- خاله صفیه منم.

- تو کی هستی؟

- صدام را نمی شناسی؟ صالح. صالح بابا سبحان.

زنجیر از زلفی بیرون آمد و صورت دراز صفیه با موهای حنا بسته اش لای در
پیدا شد. صالح، آشنا لبخند زد و گفت:

- سلام علیکم خاله. حال احوال شما خوب هست انشالله؟

صفیه حرفی زیر لب جوید و گفت:

- لابد با خانم کار داری؟

صالح گفت:

- تشریف دارن؟

صفیه او را بی جواب گذاشت. در را بست، رفت و برگشت و گفت.
- بیا تو.

صالح پا به پلکان هشتی گذاشت و به طرف حیاط رفت. صفیه جلوش را گرفت با خبرگی او را روی تخته سنگ کنار هشتی نشاند و گفت:

- همینجا کم گرد و خاک تره. تو حیاط را دارم جارو می زنم.
صالح نشست شانه اش را خم کرد و چشم به حیاط دوخت. خود عادلۀ بود که می آمد. دم پائی های سرخس سرپاهایش می رقصید. به دم هشتی که رسید صالح مثل همیشه برخاست و بی آنکه به چشمهای عادلۀ نگاه کند، سلام کرد.
عادلۀ زیر لب جوابش داد. نشست و گفت:

- خبر تازه؟

صالح گوشه ی لبش را با نوک زبانش پاک کرد و گفت:
- خبر تازه... خبر تازه... خبر خیر خانم؟ شما الحمدلله سر کیف هستین؟
عادلۀ گفت:

- چرا نمی شینی؟

صالح سر جایش نشست.

عادلۀ پرسید:

- صبح چیزی خوردی؟

صالح آشکار خندید:

- صبح؟ حالا نزدیک ظهره عادلۀ خانم.

عادلۀ گفت:

- پرسیدم شاید صبحانه نخورده باشی.

صالح گفت:

- خوردم. ممنون. خدا شما را از ما نگیره. آدم او حساب را بدم؟
قبضه ای اسکناس از توی دستمال چارخانه اش بیرون آورد و جلو عادلۀ گرفت.

عادله گفت:

- زود نیست؟ هنوز چند روزی مثل اینکه مانده؟

صالح - مهربان - لبخند زد:

- گفتم شاید بکار داشته باشین.

عادله - بی اعتنا - گفت:

- همچون زیادم بکار ندارم.

دسته ی اسکناس را از صالح گرفت و ادامه داد:

- سفارش من به ات رسید؟

صالح از جلو پای عادله پس رفت، توی دربند هشتی سر پا نشست و گفت:

- بله... رسید. پسر آقای گل گفت.

عادله مشغول شمردن پولها شد و گفت:

- می خوام او یک دونگ زمینت را بخرم.

صالح لبخند زد.

- او یک دونگ زمین چه قابل شما را داره.

- هرچی هست می خوام ازت بخرمش.

- آخه او یک دونگ زمین مال من نیست.

- پس مال کیه؟

- مال زنم. به قبالشه.

- خوب، از زنت می خرم. او یک تیکه زمین به چه دردش می خوره؟ گیرم که

از توش جواهر به عمل بیاد. از این گذشته، شاید من بخوام خودم زمینم را

زراعت کنم، اون وقت او یک کف دست زمین چی او می شه؟

باز، لبخند خسته ای روی لبهای صالح نشست:

- کدوم زنی حاضر می شه قباله ش را بفروشه عادله خانم؟

- پس اگه او پول نقد داره بگو بیاد پنج دونگ دیگه را از من بخره.

- او پول نقدش کجا بود عادلۀ خانم؟ از کدام ممر؟
- پس بفروشه. براش چه فرقی می‌کنه؟ جای زمین پول می‌گیره.
- پول را که نمی‌شه پشت قبالة انداخت عادلۀ خانم. پول مثل باده. از این دست که بیاد از او دست میره.

عادلۀ نگاهش را از روی پیشانی صالح برگرداند و گفت:
- میل خودشه. اما اگه نخواد بفروشه، من هرجوری که بخوام به اش اجاره میدم. یک وقت می‌بینی من دلم می‌خواد ملکم را خیلی ارزون بدم دست یک نفر اون وقت چی دست زن تو را می‌گیره؟

صالح پرسید:

- به کی می‌خوان بدین؟

- بالاخره به یک نفر.

- او یک نفر کیه؟

- بعد می‌شناسیش. حالا چیکارش داری؟

صالح دیگر حرفی نزد. صفیه جای آورد. صالح دستش را پس زد صفیه پشت کرد و رفت، و آنها یک لحظه ساکت بودند. عادلۀ راحت نبود، حس می‌کرد بیخود نشستۀ است. برخاست.

صالح گفت:

- چند دقیقه ای بشینین خانم.

عادلۀ نشست و - منتظر - به صالح نگاه کرد. صورت صالح انگار ورم کرده بود. رگهای زیر چشمش بر خاسته و پیشانی اش توی هم رفته بود. معلوم می‌شد که در این فاصله مشغول جمع و جور کردن حرفهائی بوده است. خیلی شمرده و گرم گفت:

- ببین عادلۀ خانم، اگه غرض شما اینه که آدم دیگه ای بیشتر از من به شما عایدی میده، من حرفی ندارم. نرخش را معلوم کنید. من خودم به نرخ روز زمین

را ورمی دارم.

عادله کیسه ی زیر چشمهای بر آمده اش را لرزاند، دندان طلایش را نشان داد و گفت:

- سر عایدیش نیست.

- پس سر چیه؟ غرض شما اینه که همی یک لقمه زمین را از دست من دریبارین؟ خوب، این چه دردی از شما دوا می کنه؟

عادله نرم خندید.

صالح گفت.

- از من بدی دیدین؟

- بدی؟ چه بدی می خواسته ببینم؟

- خوب، پس چه نیتی دارین که می خواین دست من را بی پر کنین؟

- من هرگز قصد ندارم دست کسی را بی پر کنم. چه بخلی دارم مگه؟ کاش خدا به همه بده. به من چه؟

- خوب، پس چرا می خواین این کار را بکنین؟ اگه اجاره کار می خواین که من. دلسوزتر از من کجا می خواین گیر بیارین؟ خود شما که نمی خواین کشت بکنین. اگه در واقع هوس کشت و کارم بکنین، باز هم خودم در خدمت حاضرم که هر کاری لازم باشه، بکنم. شما هر وقت میلتن کشید بیا بشین و فقط به کارها سر بکشین.

عادله گفت:

- صالح، بی جهت خودت را به سنگ و سفال نزن و حرف را دراز نکن. حال و حوصله اش را ندارم. اختیار ملکم دست خودمه. تا حالا دلم خواسته دادمش دست تو، از حلالم می خوام بدمش دست یک بنده خدای دیگه، آب پاکی رو دستت ریخته شد؟

صالح گفت:

- آخه میرزا عطاء اله خدا بیامرز به من قول داده بود که تا عمر دارم رو این زمین کار کنم. اما شما نمی دانم چرا...

عادله گفت:

- او از این قول و وعده‌ها خیلی به ای و او داده. من که به گردن نگرفتم تا به همه حرفای مفت او عمل کنم؟ او همین یک دونگ زمینم که به تو فروخت و برامن هراسه ی سر پالیز تراشید غلط کرد... خدا نیامرز تا نفسش وانستاده بود از این گه ها زیاد می خورد.

صالح گفت:

- آخه منم تو این زمین سهم دارم، نه؟

عادله جوابش داد:

- گفتم که... می خوام بفروش نمی خوام بخر. زمین دیمه، من می خوام تو اش مکینه بزنی، دویست هزار تومن خرجشه. داری چل هزار تومن سهم بگذاری؟

- خانم جان من که زورم نمی رسه تا او همه پول فراهم کنم؟ از کجا؟

- پس حالا که زورت نمی رسه یا برو یک دانگ خودت را بکار یا تو خانه ات بنشین. من زمین را به هر کسی صلاح دانستم اجاره میدم، بعدهم هر چی از اجاره سهمت شد برات می فرستم.

صالح گفت:

- آخه کدام پیشنمازی تا به حال همچی فتوای داده که من برم گوشه ی خانه ام بنشینم، دستام را رو هم بگذارم، چانه م را به میخ آویزان کنم تا یک نفر غریبه زمینم را برام بکاره و بعد اجاره را برام بفرسته؟ مگه دستای خودم تو حناست عادله خانم؟

- گفتم که می خوام برو یک دانگ را برای خودت بکار.

- آخه یک دانگ زمین چی من می شه؟ من تا حالا روی این زمین نان زحمت

کشی ام را خوردم. وگرنه یک دانگ...

عادلۀ پاشنه ی گرد و سفید پایش را توی قبضه اش مالش داد و گفت:

- حرف را بیخود کش نده. کل زمین مال منه و خودمم می خوام آدم بذارم
برام کشت کنه. حالا تو خوست میاد خوبه، بدت میاد خوبه. دیگه هم جر و بحث
را بخوابان و روضه نخوان. اینجا شهره. بلند بلند پارس نکن.

صالح گفت:

- من کاری ندارم که شما این یک سفره زمین را به چه بی سر و پائی می
خوای بدی بکاره. اما حالا که به هیچ صراطی مستقیم نمی شی، من همینجا روی
فرشت می گم رو او زمینی که من کار می کنم هیچ احدی حق نداره پا را بگذاره.
من روی او ملک پنج سال عرق ریختم. پنج سال خون دل خوردم تا توانستم
بارش بیارم. حالا بعد از این همه ذلت می خوای که واگذارش کنم؟ مگه مغز خر
خوردم یا تازه دیروز به دنیا آمدم؟ من تو ملک این زمین یک دانگ شریک شدم
که امروز این «آوسنه» ها را با کسی نداشته باشم. حالا تو حکم می کنی که من
رو زمین خودم نرم؟ کی از من واجبتره که بره؟ من که بگذرش نیستم. حالا هر
خاری را می خوای برا من بتراشی، بتراش.

- عجب؟! به گل گیوه ت برخورد؟

- همین که گفتم.

عادلۀ منتظر نبود آدمی مثل پسر بابا سبحان این طور رو در رویش بایستد و
دهن به دهنش بگذارد. خواست جوابش ندهد، برخیزد و از هشتی برود، اما دلش
تاب نیاورد.

گفت:

- خیلی ها از این دهنها می خوانن، اما فردا پشیمون میشن و به دست و پا می
افتن. قانون را برا همچی روزائی درست کردن. وقتی که موعد اجاره ی تو تمام
شد، اگرم خودت ملک را تحویل ندی با اردنگی بیرون می کنن.

- بینم کی من را بیرون می کنه.

- می بینی!

صالح گفت:

- انشاله.

برخاست و به طرف در رفت.

عادله نیش آخرش را هم زد:

- خربوزه ی محولاتی ی یکی سه من چارمن هر سال هر سال به ات ضرب می زنه. ورمی کوبدت.

صالح گفت:

- او خربوزه کسی را ورمی کوبه که نمی دانه از کجا میاد. نه من که مثل بچه ی خودم بزرگش می کنم خانم. حلام می بینم که کی را ضرب می زنه! اگه من پایم را از روی او زمین کنار گذاشتم از تو کمتر باشم.

عادله از جا کنده شد، با پنجه ی پا، پی دم پائیش گشت و گفت:

- اگه منم دُم تو را با بار و بندیلت نگرفتم و مثل یک موش مرده از اوجا بیرون ننداختم مثل تو باشم. دهاتی خر.

صالح لته ی در را باز کرد، پا توی کوچه گذاشت، دستش را بدر کوبید و گفت:

- همین در گرو کسی که این کار را نکنه.

عادله به طرف در دوید. اما صالح توی کوچه بود. بلند بلند بد می گفت و می رفت. عادله در را بهم زد و به حیاط برگشت. لب حوض خم شد، مستی آب به صورتش زد و یک بسته سیگار هما از لای پستانهایش درآورد. لب پله ها نشست، سیگاری روشن کرد و به خشت پخته های جلو پایش خیره شد. انگار به سیخش کشیده بودند. از آنچه شنیده بود سراپایش می سوخت. زیر چشمهایش می لرزید و چیزهائی مثل فحش زیر لبش جویده می شد:

» پسره ی دهاتی خرچرون برای من زبان در آورده. کارستانی سرت بیاورم

که خودت حظ کنی. هنوز نمی دانی با چه آدمی سر و کار داری. صبر کن تا دوباره به هم برسیم.»

صفیه مثل یک بز پیر طوری که حواس خانم را پریشان نکند پیش آمد و سینی ای را که تویش یک لیوان آب گذاشته بود، جلو خانم گرفت.

عادلہ برخاست صفیہ پرسید:

- خانم جان. انشالہ کجا؟

- جائی نمیرم.

- ناهار کہ برمی گردی؟

- برمی گردم.

- خوب، دست حق بہ ہمراہت.

ظهر که شد چکش در صدا کرد. صفیه به هشتی دوید، لای در را باز کرد و سلام سر زبانش ماند. غلام فسقوری با چشمهای کرد و سبیل بورش پشت شانه ی عادلۀ ایستاده بود و به او لبخند می زد. عادلۀ یا به هشتی گذاشت و از پی اش غلام، و صفیه در را بست. عادلۀ از لب باغچه که رد می شد گردنش را خم کرد و از زیر شاخه ی درخت انار گذشت و پای پله ها که رسید به صفیه گفت:

این دفعه که یحیی آمد بهش بگو این شاخه ی سگ صاحب را قلم کنه.

غلام پای درخت انار ایستاده بود و شاخه جلو سینه اش می لرزید.

پرسید:

- همین

- هوم. روزی نیست که به سر و موی آدم گیر نکنه. تا حال اقل کم هزار تا مو از سرم کنده.

دست غلام به طرف جیبش رفت - تیغه ی چاقویش در آفتاب برق زد، شاخه قلم شد، روی آب حوض افتاد - و غلام دم چاقویش را بست.

صفیه موذیانه خندید:

- دیگه یحیی باغبون می خوا چیکار؟

عادلۀ دلش غنچ رفت و صورتش را از غلام برگرداند. از شادی می خواست

بال دریاورد. سرش را با شوق چرخاند، چادرش از روی موها به روی دوشهایش لغزید، خودی تاب داد و پا روی پله گذاشت. وسط پله ها که رسید مستانه - همانطور که ممکنست دختر نوبالغی اینکار را بکند - یک لنگه کفشش را درآورد، توی ایوان پراند و گفت:

- پدرسوخته ی شیره ای، هرچی بهش سفار می کنم باز هم به خرجش نمیره. آرمونش به دلم ماند که یه جفت کفش بی عیب برام بدوزه... بیا بالا.

غلام همچنان که پیچ و تابهای کمر و شانه های عادله را با چشمهایش می خورد از پله ها بالا رفت. تا امروز هیچوقت عادله اینقدر خودش را برای او رو نکرده بود. همیشه، وقتی که غلام به طلب زمین به خانه اش می آمد او را به اطاق کوچک زیرپله ها می برد، حرفهایش را می شنید و احياناً با صرفه جوئی به او جواب می داد، و حالا عادله با رفتار غلام را وامی داشت که بیشتر روی خودش حساب کند و باد زیر بغلهایش بیندازد.

از ایوان گذشت. نگاهی پشت سرش به حیاط انداخت، وارد راهرو شد و به اطاق رفت. اطاق بزرگ بود، با پنجره های دلباز رو به حیاط و پرده های مخمل زرد، و یک تخته فرش قدیمی بافت کرمان که کف اطاق را پر کرده بود. دو قالیچه ی باریک و ظریف ترکمنی باف قرینه ی هم آریب به دیوار آویخته شده، بین قالیچه ها یک گلدان دیواری شاخه های نرم و لطیفی را - مثل کاکل - روی دیوار افشانده بود، و روی پیش بخاری و طاقچه و رف همه جور اثاثیه ی زینتی چیده شده بود: آئینه، شمعدان آب طلائی، گلدانهای نقره ی منبت کاری، قوری های کوچک، زیرسیگاری به شکل « چغواک » خرده ریزهای دیگر، و دو تابلو باسمه ای رنگ و روغن: یکی بازار، و یکی نمای بیرونی مسجد با کوچه ای و الاغی که با گاله ی پر هندوانه از کوچه می گذشت و صاحب پیرش به دنبالش بود. عکس عطاء اله هم هنوز کنج طاقچه بود. اخمهای درهم، ابروهای دم بریده اش بالا کشیده، پیشانی کوچکش چین افتاده، گونه هایش تیز و چشمهایش

تنگ و سمج بود می گفتی مشغول محاسبه است.

تخت ترمه و زمین آماده و خودمانی تر بود تا میز و صندلی. غلام نشست و به پشتی مخدّه تکیه داد، و چنان بی تکلف که عاده حظ کرد. توی لب خندید، چرخ زده و از پشت پنجره به ایوان لغزید. غلام کلاهش را روی تختخوابها پراند، پاچه های شلوارش را بالا کشید و راحت تر از پیش به پشتی لم داد.

عاده به اطاق آمد. پیراهن نازک، گشاد و آبی رنگی پوشیده و قرمزی گونه هایش را نو کرده بود. چادرش را دور انداخته، موهای سیاه و فرفری اش را شانه زده و برق انداخته بود. دستش را که حرکت می داد النگوهای طلا روی ساقهای صاف و سفید دستهایش می لغزید و جرنج جرنج صدا می داد، و پستانهای گرد و قلمبه اش از زیر پیراهن برآمده بود و نگاه غلام را بی اختیار به روی خود می کشاند. با کرشمه پیش آمد، نزدیک غلام نشست و لبخند محجوب و شرم زده ای به لبهایش داد. هر دو ساکت بودند. غلام سر را پایین انداخت و عاده پاشنه ی سفید پایش را توی قبضه اش گرفت و بی جهت شروع به مالش کرد. خاموشی بینشان دیوار می کشید. غلام بهتر دید حرفی میان بکشد تا گرمائی که دست داده واژگردد نکند:

– ماشاله هزار ماشاله پاهای شمام چاق و گوشت داره!

– گوشتدار و صد ماشاله بی قواره!!

– اختیار دارین... زبانم لال... شما خیلیم... اصلاً گوشت و گل برای زن خودش

نعمتیه اگه زن گوشت و گل نداشته باشه که اصلاً به غازم نیارزه...

غلام دنبال حرفش رشته هائی بهم بافت که بیشتر روی گوشت و گل، گشادی صورت، سیاهی چشم، گردی ماهیچه ها و پرپشتی موی دور می زد، و عاده شیرینی حرفهای غلام را حس می کرد و به روی خودش نمی آورد. با « ارقه » گی گفت:

– خوب، خود کفاش هم باید سلیقه داشته باشه.

- او که بعله... کفاش اگه سلیقه نداشته باشه... یعنی هر صنعتگری اگه پنجه
ش جوهر نداشته باشه که...

- اصلا کاسبا، بعضیاشان او جوری که باید آب دست ندارن.

- ای را که صحیح می فرمائین... خیلی می بخشین...

غلام برخاست و شانه هایش را نرم تکان داد. عاده لبخند زد:

- او طرف، گوشه حیاط... الان به ننه میگم بهات نشان بده...

- ننه.

غلام گفت:

- هاوو... بلدم... یادم آمد... ببخشین... خودم میرم.

پایش را از در بیرون می گذاشت که صفیه باسینی چای جلو در سبز شد.

عاده گفت:

- می خواستی خربوزه بیاری.

صفیه گفت:

- الانه خانم جان... چشم... وربریدم... بشقای آماده کنم و...

سینیرا جلو عاده گذاشت و پرسید:

- غیر خربوزه دیگه چی می خوای خانم جان؟

- انارم اگه هست بیار ناهار چی درست کردی؟

- دلمه... دلمه کلم.

- بس میشه؟

- زیادم هست خانم جان. برنجم داریم. من که خودت می دانی چیز خور

نیستم. از او گذشته اصلا صبحی دلم خبرداد که امروز مهمو براما می رسه... برا

همی زیادتو درست کردم. الانم میرم نان بگیرم... داشتم می رفتم که شما در

زدین.

- خیلی خوب. هر کاری می کنی زود بکن. خربوزه را اول بیار.

- چشم

گفت و از در بیرون رفت. سرپله ها غلام را دید که بالا می آید و تسمه ی کمرش را محکم می کند. لبهای چروکیده ی صفیه به خنده از هم باز شد و غلام یکبار دیگر - به شوخی - حالش را پرسید:

- حال و بالت چگونه؟

خوشحالی موزیانه ای در ته چشمهای صفیه برق زد:

- از تصدق سرشماها بدنایستم. شماها خوب و خوش باشین، منم خوبم.

- همیشه خوش باشی ننه. تو جای مادر ما هستی.

صفیه توی پاگرد پیچید، به مطبخ رفت و غلام پشت در رسید:

- یا آله!

- بیا تو.

غلام مردتر از هروقت، شانه تا کرد، داخل اطاق شد و سرجایش نشست. عاده سینی چای را به طرفش خیزاند. غلام استکان را میان انگشتهایش گرفت و با آن مشغول بازی شد. انگار حرف واجبی نداشتند که بزنند. عاده گلابه و شکایتهايش را در راه کرده و غلام همانجا شاخ و شانه هایش را کشیده و اینکه از سال نو زمین عاده زیر گشت غلام می رفت، یقین شده بود. حالا هم هیچکدام دلشان نمی خواست از آن بابت حرفی بزنند.

صفیه پشت در ماند و گفت:

- خانم سفره را آوردم. عاده گفت:

- بیار، چرا قایم شدی؟

صفیه با سفره و سینی خربوزه وارد شد. هرچیز را جای خودش چید و از در که بیرون می رفت پرسید:

- خانم جان کار دیگه ای با من ندارین؟

عاده گفت:

- پایین باش، وقتی کارت داشتیم صدات می زنم.
صفیه سرش را خاراند و گفت:
- گفتم اگه کارم ندارین یه تک پا برم تا حموم و برگردم... خیلی وقته که
سرم...

- خوب، برو.
صدای درحیاط که بر آمد عادلّه به غلام نگاه کرد:
- زن چیز فهمیه.
غلام زیر لب خندید و با سر تصدیق کرد:
- پخته س.

عادلّه مثل خمیر آبنبات کش آمد. برخاست و به طرف پیشب خاری رفت. خودش را توی آئینه دید. چشمهایش داغ شده و لاله های گوشش گر گرفته بود. طوری که غلام نیبند عکس میرزا عطاء اله را چپه رو به دیوار گذاشت. لت در را پیش کرد و آمد، توی آفتاب کم رنگی که از پنجره روی فرش افتاده بود پهن شد، خودش را کش داد دستهایش را روی فرش ولو کرد. سرش به یک طرف خم شد، و حلقه های سیاه مویش به دور صورتش پاش خورد. سینه هایش بالا آمد، بدنش موج برداشت و چشمهایش مثل دو تکه آهنربا به چشمهای گرد غلام دوخته شد...

پشت غلام مورمور شد، به شیرینی تیر کشید و او را سست کرد. خمیازه کشید، گره مشت هایش را به سینه کوفت، و نیمتنه اش را کند و کنار انداخت. به طرف عادلّه کشیده شد و هر دو در آفتاب رنگ پریده ی پای پنجره مثل یک جفت مارکهنه به هم پیچیدند.

صالح در را به هم زد و پا به حیاط گذاشت. سلام کرد و گودال را دور زد، توپره را از پشتش پایین گرفت و شوکت آن را به اطاق برد. صالح دست و پنجه اش را شست و کنار جل «موشه» که به دیوار تکیه داشت، نشست. کلاه را پس زد، پنجه میان کاکلهای بلندش فرو برد و فرقهش را خاراند. شوکت یک پیاله چای برای صالح آورد و روی پله ی دم در گذاشت، نزدیک کوزه چمباتمه زد و به نیمرخ مردش دقیق شد. انگار می خواست آنچه را که در باطن او می گذشت در جبینش بخواند صالح پیاله ی چای را برداشت، فوت کرد و یواشی واش خورد. بعد پاکت سیگاری را که تازه از شهر خریده بود از جیبش بیرون آورد، یک سیگار آتش زد و شروع به کشیدن کرد. انگار همین حالا از یک کار ده ساعته ی زمین فارغ شده بود.

بابا سبحان از کنار لانه ی مرغها برخاست، نزدیکتر آمد و قرینه ی صالح آن طرف دهنه ی در نشست و کنج پله را زیر آرنجش گرفت. هیچ چیز نگفت. می گفتی لبهایش را مهر کرده اند. چیقش را چاق کرد و منتظر ماند تا خود صالح سر حرف را باز کند. او از صبح تا به حال خاموش و بی صدا کنار لانه ی مرغها به فکر نشسته بود.

مسیب، با خر «موشه» از سر استخر برگشت. به صالح خدا قوت گفت،

«موشه» را سر به طویله داد و خودش به دنبالش رفت، کاه های مانده ی آخور را که از نفس چند روزه ی موشه زرد شده بود خالی کرد و جایش ی غربال کاه گندم و یک بادیه جو ریخت و از طویله بیرون آمد. در را بست و لب گودال، پشت به دالان و رو به صالح نشست و چشمهای درشتش را به شوکت دوخت. شوکت فهمید، برخاست و برای او و هم برای صالح و بابا سبحان یک دور چای آورد و به طرف دالان رفت که در حیاط را زنجیر کند. بابا سبحان طوری که انگار بار اولی است پسرهایش را می بیند، به آنها نگاه کرد.

مسیب زنجیرش را که از کمر تکه شده بود روی زمین جمع کرده بود و با آن بازی می کرد. او انگار خود بابا سبحان بود در سی و چهار پنج سال پیش. همان طور در زمین نشسته و چارشانه، با ابروهای سیاه، پرپشت و پیوسته. چشمان درشت و انگشتهای کوتاه و کلفت.

صالح چای دومش را می خورد و او انگار مادرش بود. همان طور کشیده و یک لا. با شانه های برآمده، موهای سیاه و نرم و بلند، چشمهای درشت ترکی، دماغ کشیده، چانه ی دراز و لبهای تو رفته و پیشانی صاف. مانده ی سیگار در لای انگشتهای بلندش دود می کرد و او همچنان آرام. به جل موشه تکیه داده بود.

خاموشی سنگین می شد، و سنگینی بیشتر از همه روی دوشهای بابا سبحان بود. او به ظاهر خاموش و در باطن دلواپس بود، و این، مثل مورچه قلبش را می خورد. یکبار دیگر خاکستر چپقش را خالی کرد، آن را توی کیسه فرو برد و منتظر ماند که بالاخره صالح زبان باز کند.

آفتاب به لب بام رسیده بود. مرغها از سر و روی دیوار، ایوان تنور و توی دالان به طرف لانه شان می آمدند. سماور از جوشش افتاده و «زیک زیک» خفه شده بود. شوکت برخاست به مطبخ رفت تا از شام خبر بگیرد، و بابا سبحان - که دیگر طاقت خاموشی نداشت - روی پاهایش جا به جا شد و پرسید:

- خوب، تعریف کن ببینم چه شد اول آخر؟

صالح آرام بود. نمی دانست چی باید بگوید؟
شوکت از مطبخ آمد و یک گوشه، بیخ هاون نشست. صالح به او گفت:
- توی توپره یک زنجیر هست، در بیار بده مسیب.
مسیب خودش را به اطاق انداخت، زنجیر را از توپره بیرون آورد و به حیاط
برگشت تا دانه های زنجیر را واری کند.

صالح گفت:

- خوبه؟

صورت مسیب پر خنده شد، زنجیر را تند به دور مچش پیچاند و گفت:

- جانه. لنگه ش پیدا نمی شه. هیچکی نداره.

جفتک زد، چرخید و به طویله رفت.

صالح خندید، رو به زنش کرد و با خوش طبعی گفت:

- می خوان ملکت را تصرف کنن بی بی شوکت.

شوکت زیر لب خندید و گفت:

- خبرش را دارم.

- خوب، تو چیکار می کنی؟

- من چیکار می کنم؟ خودم را آتیش می زنم! به من چه که کاری بکنم؟

- خوب ملک مال توئه!

- مسخره م نمی خوا بکنی. من از خانه ی مادرم که آمدم ملک و املاک

همراهم نداشتم. به همین که رو یک تیکه کاغذ نوشته س؟

شوکت به اطاق رفت و یک لحظه بعد در حالیکه توی لامپا « ها » می کرد به

شوخی گفت:

- اگه ملک مال منه بگذار دیگران زراعتش کنن.

صالح خندید:

- وردار او کیسه چیق را از توی توپره بیار بده بابام ببینم نظرش می گیره؟

خودت هم او کفشا را پات کن ببینم چشمای من پای تو را می شناسه یا نه؟...
اگر من خریدم که مو نمی زنه.

شوکت، توی اطاق داشت با کفشهای عنابی نیم پاشنه کلنجر می رفت.
صالح پرسید:

- ها؟ کوچک بزرگ نیست؟

- خوب، یک دم صبر کن تا بیوشمشان.

- با مردکه طی کردم که اگه یک گندم کوچک و بزرگ باشه ببرم عوض کنم.
غصه ش را نخور.

- نه، خوب می شه. خودش جا واز می کنه بعد چند روز... دیگه نمی خوا برا
اینم یک ده تومنی خرج ورتراشی.

- خیلی خوب ناخن خشک... همیشه حواسش پیش ده شاهیه! وردار او
کیسه چپق بابا را بیار.

بابا سبحان کیسه چپق براقی را که با چرم قرمز قلابدوزی شده بود از دست
عروسش برداشت، به آن نگاه کرد و دنبال حرفش را گرفت:

- خوب، توچی گفتی؟

صالح گفت:

- به کی چی گفتم؟

- به همو زنکه؟

- آها... چیزی نگفتم. اول که چیزی نگفتم. اما بعدش که دیدم پاتوی یک
کفش کرده منم گفتم که از روی زمین کنار نمیرم... بعد هم حرفمان بالا گرفت و
تقریباً به مرافعه کشید. یعنی یک جوری شد که من دیگه از در آمدم بیرون.

- یعنی به حرف مفت هم کشید؟

صالح لبخندی زد:

- به نزدیکاش...

پیر مرد سرش را از او برگرداند:

- کار خوبی نکردی. نه. باید با زبان خوش همراهش حرف می زدی. خوب...

- خیلی خوب، حالا که شده... ولش کن... من فعلاً روده هام دارن همدیگر را

می جوَن. وردار بیار، های... سفره را وردار بیار.

به اطاق رفتند، دور سفره نشستند و صالح زودتر از همه نان را پاره کرد. بابا

سبحان صدا زد:

- های... مسیب... بیاشامت را بخور.

صدای شرق شرق زنجیر مسیب بر روی دیوار مانع بود که صدای بابا سبحان

را بشنود. صالح برخاست و به دم در رفت. مسیب کنار چاه آب یکشانه ایستاده،

پاهایش را چپ و راست گذاشته و دیوار را به باد زنجیر گرفته بود. بغل باز می

کرد زنجیرش را به دور سر می چرخاند و به دیوار می کوفت. صالح سرش را از در

بیرون برد و گفت:

- خوبه دیگه. عدلی، حالا بیا شامت را بخور.

صالح برگشت سر جایش نشست و مسیب پشت سر آمد. پیشانی و بیخ

گوشه‌هایش عرق کرده و آب بینی اش روی سیبله‌های سیاهش راه افتاده بود و برق

می زد.

صالح گفت:

- مگه نمی بینی شبه؟ نمی گی زنجیر از دیوار ورجیکه و به تخم چشمت

بخوره؟ خیلی کار داره تا آدم کور بشه؟

مسیب چیزی نگفت. بینی اش را با سر آستین پاک کرد، کنار سفره زانو زد و

انگشته‌های سیاهش را مثل دوتا رطیل کهنه وارد سفره کرد:

- می خوان زمین ما را بگیرن؟ ها؟

صالح به مسیب گفت:

- خوبه، بخور.

مسیب دوباره پرسید:

- کی می خوا بگیری، ها؟

صالح به مسیب خیره نگاه کرد و او بی اختیار سرش را پایین انداخت.

مسیب لقمه را توی دهنش فرو برد و رو به صالح ماند:

- به خیالت من خرم که از حرفای شما چیزی نفهمم؟ من امسال خودم می

خوام « بینا و » زمینم را خربوزه گرمه بکارم. خیلی خوب؟ خودم به هیچ کس هم دسته بیل نمیدم که بکند به پاچه زنش.

صالح به مسیب خیره نگاه کرد و او بی اختیار سرش را پایین انداخت؛ بابا

سبحان میانجی شد، انگشتش را لیسید و به مسیب گفت:

- او زمین که همه ش مال ما نیست بابا.

- پس مال کیه؟

- ما شریکیم. خودت که بچه نیستی؟ زمینم دیمه.

- خوب باشه. من رعیتیش را میگم. هر کس بخوا بگیره من همین پاچهم را

میدم که بکنه به...

صالح تشر زد:

- کری مگه؟ به تو میگم شامت را کوفت کن. هی زر صدتا یه غاز می زنه!

مسیب از دل خاموش شد. درست مثل یک چراغ موشی که فوتش کرده

باشند. سرش را پائین انداخت و مشغول خوردن شد. دیگران هم از صدا افتادند.

لقمه می گرفت و هر لقمه را یک دقیقه توی لبهایش می غلطاند و بعد فرو می

داد. صالح نان را گلوله می کرد و طوری میان دهنش فرو می کرد که گرده های

صورتش مثل دو تا گوی باد می کرد و چشمهای درشت و سیاهش برمی گشت.

شوکت تند و تند انگشتهایش را می لیسید و استخوانهای کله را پاله می کرد، و

مسیب دستپاچه، بادیه را به چرخ آورده بود.

زنجیر در صدا کرد. بابا سبحان به مسیب گفت:

- بین کیه؟

شوکت برخاسته بود:

- خودم میرم.

صالح که گرم خوردن بود، گفت:

- کی باشه خوبه؟

بابا سبحان گفت:

- نمی دانم.

مسیب گفت:

- گرّه خر ولی قیطو گم شده بود.

غلام فسنقری توی حیاط سرفه کرد و گفت:

- یااله.

بابا سبحان گفت:

- بفرما.

و رنگ صالح عوض شد.

غلام شانه اش را خواباند، وارد اطاق شد و گفت:

- شما که دارین شام می خورین؟... سلام علیکم... بد موقع آمدم.

بابا سبحان دست از کاسه کشید، ته مانده ی لقمه ی جویده اش را فرو داد و

گفت:

- چه عیبی داره مش غلامعلی. بفرما بالا... تو که غریبه نیستی عموجان... بیا

بالاتر.

غلام جلو در سر پا نشست و گفت:

- نه، خوبه همینجا.

صالح، بی آنکه سر از سفره بردارد گفت:

- اونجا که دم دره.

- می خوام برم. موتورم میون کوچه س.

بابا سبجان گفت:

- خوب می آوردیش تو. خانه ی غریبه که نبود.

- باید برم بابا سبجان... خوب چطورا هستین؟

بابا سبجان از جانب همه گفت:

- ای، شکر و حمد خدا بد نیستیم... نفسی میاد، دهنده را شکر... خوب، تو

چطوری عموجان؟

- مام همین طور. نفس می کشیم و روز شوم می کنیم.

یک لحظه خاموش شدند. بعد بابا سبجان که انگار تازه یادش آمده بود گفت:

- بیا جلو شوم بخور. بیا. هنوزم به گمونم تو دیگ باشه... های... دختر وردار

یک بادیه برا مش غلامی جا کن بیار.

غلام گفت:

- نه بابا سبجان... من از حالا شام نمی خورم... خدا زیادش کنه.

بابا سبجان گفت:

- تعارف نمی کنم، یه وقت خیال نکنی اینجا... اینجا خونه ی خودته.

- می دانم بابا سبجان... من که اهل تعارف نیستم... شما راحت باشین. تا آب

از آب نیفتاده بخورین.

بابا سبجان دوباره مشغول خوردن شد:

- خوب؟ چه خبرا داری عمو...؟ شهر و اون طرفا چه خبر؟ تو که صد ماشاله

همه ش به سیر و سیاحتی.

غلام لبخند زد:

- ای... خبر خوش... خبر خوش.

- بیا بالاتر حالا... طلبکار که نیستی خانه خراب!

بابا سبجان می خواست سر حرف و خوش طبعی را با غلام باز کند، اما غلام با

جوابهای جسته و گریخته اش دم لای تله نمی داد. او مثل همیشه یک پهلوی و عجول بود. می خواست چهار کلام حرفی را که با خودش از شهر آورده بود به صالح بگوید و برود. بعد از شب عروسی، این بار اولی بود که غلام با صالح و بابا سبحان همکلام می شد، و صالح همچنان که بیخ دندانهایش را خلال می کرد، در این فکر بود که غلام برای چی - این وقت شب - به خانه ی او آمده است؟ بابا سبحان هم در همین فکر بود، هر دو می دانستند که پای زمین در کار است، اما هیچکدام نمی دانستند غلام چه می خواهد بگوید؟

شوکت اصلاً به اطاق نیامده بود. غلام که پا به دالان گذاشت او سر تا پا لرزید، زبانش بند آمد و راه داد تا غلام وارد شود. حالا هم به اطاق پهلویی رفته و گوشش را به تیغه ی دربند چسبانده بود و درحالیکه قلبش مثل سینه ی کبوتر رم کرده ای می طپید، به مردهای خودشان و غلام فسنقری گوش می داد. او هیچوقت شب عروسی و جنجالی را که غلام براه انداخته بود، از یاد نمی برد. مستی و عربده کشی غلام و چماق مسیب که قائله را خواباند. از آن شب به این طرف شوکت از شنیدن اسم غلام پشتش می لرزید.

مسیب استخوانی را که چند دقیقه ای میان داندانهایش گرفته بود لیسید، آن را کنار سفره انداخت و گفت:

- پسر صدیقه گدا، تو می خوای زمین ما را صاحب شی؟

غلام وانمود کرد که تازه او را دیده است و خندید:

- آوووو... آشنای قدیمی... احوالت؟

مسیب بادیه را برداشت، آبگوشتی را که تهش مانده بود سر کشید و گفت:

- من خودم امسال می خوام « بیناو » زمینم را گرمه بکارم... پاچه مم به

کسی نمی دم که...

صالح گفت:

- شامت را کوفت کن، گُره.

مسیب چشمهای گشادش را چپکی به صالح دوخت و سرش را توی کاسه فرو برد.

صالح گفت:

- خوب؟ لابد آمدی اینجا... چطور شد که اینجاها؟

غلام کوتاه خندید:

- صداقتش اینه که آمدم بگم فردا پس فردا برین افزار اثاثیه تان را جمع کنین بیارین یه وقت گور و گم می شه، حیفه.

- حالا چه عجله ایه؟ ما هنوز اونجا کار داریم.

- آخه، من قصد دارم کشت اولم را گندم بیاشم، اینه که می خوام از همین

حالا آدم راهی کنم سر و گوش زمین را هم بیارن.

- سر و گوش زمین که هم آمده هست. ما که تا حالا بی خودی اونجا یله

نبودیم.

- خوب البته که. اما چیزی که هست تا آدم خودش یه کاری را تموم نکنه،

اطمینان پیدا نمی کنه.

- اینکه... خوب، بله. اما هنوز که سال اجاره ی زمین ما سر نرسیده.

- این سه چار روز دیگه به رفت و آمدش نمی ارزه. تو که دیگه حاصلی تو

زمین نداری. گفتم زودتر خبرت کرده باشم.

- حاصل که... داریم... حالا تو کار را یکبارگی کردی؟ یعنی محضری شد؟

- تمام.

- خوب، مبارک باشه.

- سلامت باشی.

غلام و صالح وقت حرف زدن هیچکدام به هم نگاه نمی کردند. بابا سبحان رو

به غلام کرد و گفت:

- پسر صدیقه ی کربلائی غلامعلی، تو مرد کشت و کار نیستی. بیا و همچنین

بالا غیرتاً بگذرد. این لقمه زمین رم نه به خودت حرام کن، نه به ما. چی ی تو میشه؟ ما دیگه به این زمین عادت کردیم. پونزده ساله که من رعیتش بودم، چار پنج سال هم هست که آشناهای خودت، صالح و مسیب دارن کشتش می کنن. تو هم که عموجان آدم با بُرش و نون پیدا کنی هستی. خدا رزقت را جای دیگه حواله می کنه. اما ماها دیگه انگار با این یک تیکه زمین جوش خوردیم. برار و پدر شدیم. از قدیم هم اگر کدورتی میون تو و پسرای من بوده همینجا زیر خاکش می کنیم بره. همین الانم روی همدیگر را می بوسین و بعدش هم تو بر و پی بخت خودت، مام می ریم پی کار خودمون. بگذار سرمون به کارمون بند باشه... اینکار را محض دوست و رفاقتی من با پدرت، محض نون و نمکی که من و او خدایامرز با هم خوردیم بکن.

بابا سبحان آشکارا لابه می کرد و صالح از حرف زدن او تا بناگوشش سرخ شده بود. غلام دهنش وامانده و لبخندی مثل کرم روی لبهایش چسبیده بود. بابا سبحان باز دهن به حرف باز کرد که صالح لب پائینش را گزید و طوری به چشمهای پدرش نگاه کرد که او از حرف ایستاد و سرش را پائین انداخت.

غلام لبخندش را تمام کرد:

- علاجی نیست بابا سبحان. اول آخر آدمی که رعیت شد باید دست به کشت و کار بزنه. برای اینکه چشمه ی روشن دیگه ای نداره. خوب البته من تا حالا آدم جا نگهداری نبوده ام، اما دیگه نیت کردم کارای گذشته م را ببوسم و بگذارم کنار. آخر و عاقبت نداره بابا سبحان. می خوام یه کمی تو فکر فردام باشم شاید بتوانم زنی چیزی برا خودم دست و پا کنم.

بابا سبحان بی اختیار گفت:

- من از خدا می خوام که تو صاحب زن و خانه بشی باباجان. تو جای اولاد من حساب میشی. به حق خدا اگر من تا حالا میون تو و بچه های خودم فرق و جدایی گذاشتم. من خودم حاضرم با سر و پای برهنه پی کارای تو بدم. هرجایی

که تو چشم و دلت گیر کرد خبرم کن. خودم با عزت و حرمت برات خواستگاری می کنم. به حق خدا حاضرم توی همین چاردیواری خرابه ی خودم برات عروسی بگیرم و دهل و سرنا خبر کنم. تو و صالح برا من چه گفته؟
غلام گفت:

- خدا سایه ی تو را از سر ما کم نکنه بابا سبحان. من جز شماها کسی را ندارم. اگه خبری باشه که البته باید خودت آستین بالا بزنی.
بابا سبحان گفت:

- چه قابلی داره باباجان؟ آدم کاری را که از دستش ورمیاد چرا نکنه؟ به مرگ مسیب قسم، به روح مادرش، به جان خودت قسم اگه من خودم دختر توی خونه ام داشتم التماس می کردم. برات هفت کلاه آبم می آوردم. کی از تو بهتر؟ اما چه کنم که دستم جانی بند نیست و خداوند او را از دستم گرفت.
غلام دیگر جوابی به بابا سبحان نداد. بابا سبحان همین طور یکبند وعده می داد و غلام توی لب می خندید و خنده های او برای صالح - که از پرچانگی پدرش به جوش آمده بود - زهر بود. مسیب شانه به دیوار زده بود و به صالح نگاه می کرد. می خواست حرفی از او بشنود. اما صالح همان طور خاموش بود.
غلام برخاست و گفت:

- صالح ملتفت حرفم که شدی؟ این آدمائی که من می خوام راهی زمین کنم پدر و مادر حسابی ندارند. دستشانم که به اختیارشان نیست. خود که پسر آقای گل را می شناسی؟
صالح گفت:

- خوب،... حالا باشه... فکرش را می کنم.

بابا سبحان گفت:

- حالا شام می خوردی اقلأ؟

غلام گفت:

- خدا نگهدار بابا سبحان. خدا زیاده کنه.

بابا سبحان گفت:

- خدا به همراه.

و با غلام از در بیرون رفت که همراهیش کند.

شوکت به اطاق آمد. رنگش مثل خاک دیوار شده بود. نفس، و دستهایش می لرزید و انگار می ترسید به چشمهای صالح نگاه کند. خودش را در آنچه پیش آمده بود مقصر می دید. سفره را جمع کرد، یک گوشه گذاشت و به اطاق پهلوی رفت. کنار دیوار نشست، گردی شکمش را بغل گرفت و - برای اینکه ضجه اش را نشنوند - لبهایش را زیر دندانها کشید و فشار داد.

بابا سبحان برگشت. پاک ذله بود. کنار پاشنه ی در نشست، دستهایش را روی زانوهای چلیپا کرد، سرش را پایین انداخت و گفت:

- تخمش حرومه.

۷

ننه ی غلام را دیگر مشکل می شد بجا آورد. صورت پهن و بزرگش درهم شکسته و از دندانهایش فقط یکی باقی مانده بود. ابروهایش جا به جا سفید شده، مژه هایش ریخته و پوست به استخوانش چسبیده بود، و موهای خاکستری روی سرش یله بود. می گفتی او هزار سالی در زیر زمین دفن بوده است.

خانه اش مثل تاولی زبر ناخن زده - لب خندق - چسبیده بود. می گفتند مرغدانی آسیاب کهنه ی سقا بوده در قدیم. درون خانه کوچک، لخت و پوده بود. ننه غلام تمام سوراخ سنبه های دیوار را با کلوخ پارچه، زیر شلواری های از پا افتاده و حلبی کهنه گرفته بود. کتری سیاهش روی اجاق بود و چراغ موشی در وسط خانه روی هفت پاره خشت - که انگار برجی بود - سوار شده بود، دود می کرد و از شکافهای در نیم سوخته ی خانه خطوط کج و کوله ای جلو در و روی لبه ی خندق می انداخت.

بابا سبحان با چوبدست و فانوسش لب خندق ایستاد و گفت:

- ننه غلوم، هنوز که بیداری؟

ناله ی ننه غلام از توی اطاق آمد:

- کیستی؟

- در را واز کن ببینم حالت چطوره؟

- تو بابا سبحانی؟

- خوب که ماشاله هوشیاری. هنوز صداها را می شناسی!

ننه غلام خشت را از پشت در برداشت، در روی پاشنه چرخید و خشک صدا کرد. بابا سبحان سر را خم کرد، وارد خانه شد، چوبدستش را به دیوار تکیه داد، فانوسش را پای برج چراغ موشی گذاشت و یکزانو نشست. خسته بود و بیخوابی عذابش می داد. وقتی که اهل خانه اش همه خوابیدند او بی صدا از زیر پالتوش بیرون آمد، قبایش را پوشید، گیوه هایش را زیر بغل گرفت و به انبار رفت. چوبدستش را برداشت، فانوسش را به دست گرفت و پاورچین پاورچین از حیاط گذشت. زنجیر در را با احتیاط از زلفی بیرون آورد، از لای در خزید و به طرف پایین پای ده و خانه ی ننه غلام رو کرد.

ننه غلام در را بست، خشت را پشتش گذاشت و آمد پای چراغ موشی نشست و پاهای سیاه و خشکیده اش را به زمین چسباند و به بابا سبحان خیره شد.

بابا سبحان گفت:

- ماشاله هنوز چشمت می بینه ننه غلوم.

- هوائکی.

- چشمای من که دیگه روز روشن هم ده قدم او طرف تر را نمی بینه. می بینی، شب که می شه باید چوب و چوله دست بگیرم.

ننه غلام چیزی نگفت. بابا سبحان چپقی چاق کرد و به او داد. ننه غلام چپق را گرفت، یک نفس تا ته کشید، خاکسترش را کنار دیوار تکاند و چپق را رد کرد:

- این وقت شب از بیابون میای؟

- نه، دیگه من روزم مرد بیابون نیستم چه رسه به شب. گفتم شاید غلام اینجاها باشه.

- غلام؟ غلام اینجاها چکار می کنه؟ او از الدنگی ی خودش بیشتر به سر

نیست. اینجاها باشه؟... من مگه چیکاره ی غلام میشم؟ هیچکاره... من رفتم سرقدم نشستم غلام بیرون افتاد.

گفت و خاموش شد.

بابا سبحان گفت:

- خوب شد که خودت گفتی ننه غلوم. راست و حسینی ش را بخوای اینی که تو پس انداختی اولاد آدمیزاد نیست. تخم سگه. سر شب آمده بود اونجا... خونه ی ما...

ننه ی غلام دیگر لام تا کام حرف نزد. خاموش - مثل عقربی - به زمین چسبیده بود و به حرفهای بابا سبحان گوش می داد. حرف غلام و زمین و صالح و شب عروسی که آخر شد، بابا سبحان برخاست و گفت:

- خدا هدایتش کنه.

خاکستر چپق را خالی کرد:

- دیگه چپق نمی خوای؟

- نه.

بابا سبحان کیسه ی چپقش را در آورد، یک بردست توتون سر بال چارقد ننه غلام بست، چوبدست و فانوسش را برداشت و گفت:

- خدانگهدار.

پا از در بیرون نگذاشته بود که ننه غلام صدایش کرد:

- بابا سبحان.

- چی می گی قوم؟

- اگه دستت رسید یکی دو سیر قند و نیم مثقال چای بده به مسیب برام بیاره.

- خوب.

فانوسش را سر دست گرفت و بیرون رفت. کوچه، پیچ و آبگیر. از کنار استخر

گذشت و به طرف حمام رفت. خانه ی کدخدا پشت کوچه ی حمام بود.
پسر کدخدا پشت در آمد و بابا سبحان را به حیاط برد. بابا سبحان مثل یک
لته در جلوی پله های در اطاق ایستاد. کدخدا گفت:
- بیا تو بابا سبحان.

بابا سبحان چوبدستش را محکم روی زمین گیر داد و از پله ها بالا رفت.
کدخدا تا سینه اش از زیر لحاف بیرون آمد و فتیله ی فانوس را بالا کشید. کلاه
سرش نبود و دوسه شاخه ی موی بلند حنا بسته روی پیشانی خشک و گوشه های
چروکیده اش تنک شده بود. گردنش میان شانه های استخوانیش فرو نشسته و
خواب آلود به بابا سبحان نگاه می کرد. پسر کدخدا به زیر جایش خزید و بابا
سبحان همانجا، پای در نشست فانوسش را وسط زانوهایش گذاشت، چوبدستش
را به شانه اش تکیه داد و سرش را پایین انداخت.
کدخدا پرسید:

- خوب، بابا سبحان. چه خبر شده که این وقت شب خودت را اسیر کردی؟
بابا سبحان گفت:

- هیچی کدخدا. بدموقع آمدم. خودم ملتفتم که حالا وقت این نیست که
آدم جایی بره. اما علاجی نبود. غیر این موقع اگر بود صالح مانعم می شد...
صداقتش اینه که این پسر... پسر صدیقه گدا را میگم...
- خوب؟

- هیچی، از قرار می خوا این یک لقمه زمین را از دست ما بگیره، سر شب
آمده بود اونجا... هرچی هم بهش رو انداختم به چشم نگرفت... اصلاً انگار
نشنفت... حالا گفتم پیام از تو خیر و مصلحتی بکنم... میگی ما چیکار کنیم
بهتره؟

کدخدا پالتویش را روی شانه هایش کشید، قوطی سیگارش را از زیر بال در
آورد، سیگاری نصف کرد، آتش زد و گفت:

- گمون می کنم زیر سر خود زنکه باشه... همو روز اولی که خدایامرز عطاء اله مُرد، من با خودم گفتم پای این زنکه اینجا وابشه شر راه میندازه. آخه زنکه هنوز آبی زیر پوستش میدوه. این را که می دانی؟
بابا سبحان گفت:

- حالا تو خیال می کنی حرفت به این پسره کارگر نیست؟ گفتم چند کلومی همراهش گفت و شنود کنی شاید از خر شیطون پایین بیاد... آخه کدخدا تو خودت می دانی که این آدم کون کار نداره... اگه داشت و دستش به دسته ی بیل می چسبید که حال و روزش به از این بود. من می دانم، از روز برام روشنتره که این یک لقمه زیر دست و بال او حروم میشه. هم از گلوی ما می بُره هم از گلوی خودش. خودت که بهتر از من می دانی کدخدا، حاصل از زمین بیرون کشیدن کار هرکس هرکس نیست. آدم باید خیلی دوام داشته باشه. رخش می خواهد تن رستم کشد...

کدخدا خمیازه ای کشید، شانه هایش را زیر لحاف فرو برد و پرسید:

- حالا پسره تو دهه؟

- چی می توانم بگم؟ او مثل کلاغ می مانه. حالا اینجاس، یکدم دیگه تو سرولاйте. سر شب از خانه ی ما بیرون رفت. خانه ی مادرش هم نبود. الان از اونجا میام.

پسر کدخدا سر را از زیر لحاف بیرون آورد:

- او هیچوقت خانه ی مادرش نمیره. کسر شانش می دانه.

بابا سبحان گفت:

- این بچه حق میگه... حالا می خوای یک سر پا تا قهوه خانه ی دم راه برم؟
کدخدا گفت:

- نه دیگه. حالا دیر وقته از حالا به بعد دیگه او بیشتر به ده رفت و آمد می کنه... من خودم بعداً می بینمش.

ته سیگارش را بیخ دیوار خاموش کرد و دراز کشید.

بابا سبحان نگفت:

- بس می گی نرم؟

- نه.

به خانه که رسید خروس بزرگشان پای اول را می خواند. پاورچین پاورچین از کنار گودال گذشت، به اطاق رفت و زیر جایش خزید، فتیله ی فانوس را پائین کشید و از سوراخ گرد سقف چشم به آسمان دوخت و به فکر فرو رفت، و صبح وقتی که بچه ها از خواب برخاستند چشم بابا سبحان تازه گرم شده بود.



- تو فکری پسر بابا سبحان؟

صالح سرش را بلند کرد، به طرف صدا برگشت و آرام گفت:

- نه کدخدا. چه فکری؟

کدخدا گفت:

- بی جهت مخ خودت را می خوری. برای مرد از این چیزا زیاد پیش میا. باید جانگهدار بود. جهنم. زمین کمه؟ زمین که کم نیست. مردی که بتوانه از زمین نون در بیاره کمه. پس تو چه غصه ای داری؟ الحمدلله چارستون بدنت سالم نیست که هست. زحمتکش نیستی که هستی. مثل دیگران از زیر کار هم که بلد نیستی شانه خالی کنی. هر جا هم که پا بگذاری جاته. حالا گیرم که تو خودت یکسال برای خودت تخم تو زمین نباشی. مثلاً بری فعله گی بکنی. از آدم زحمتکش چی کم می شه؟

صالح قوطی سیگاراش را از جیب جلیقه اش درآورد، جلو کدخدا گرفت و

گفت:

- نقل اون نیست کدخدا. مگه من تا حالا روی تخت می نشستم، یا تو

آرزوش بودم که ده تا فعله رو زمینم بکار بزنم و از قبلشون نون بخورم؟ برا آدمی

مثل من کار، کاره. حالا چه تو زمین تو، چه تو زمین دیگری. چیزی که هست دل

آدم از بعضی چیزا به درد میا. اگه این زمین را می داد دست پسر تو من حرفی نداشتیم، به ام گرون نمی آمد. اما او زنیکه ی عایشه از دستی می خوا این قبیل آدمای بی مایه بته را به رخ من بکشه. ملتفتی؟

- بگذار به رخ بکشه. بگذار تا جایی که می تواند اسب را بتازانه. بالاخره با سر به زمین می خوره. امروز نه فردا.

کدخدا دهنش را بیخ گوش صالح گرفت:

- او از این پسر غافله، نمی دانه چه اجنه ایه. حالا داشته باش چه روزیه دارم برات میگم. این غلام آنقدر براش گربه برقسانه که به گه خوردنش راضی بشه.

- هر چه هست که آپارتی ی پاچه ورمالیده ایه.

کدخدا سیگارش را آتش زد و به دیوار تکیه داد.

صالح گفت:

- قصد کرده بودم یه سرپا پیام تا خانه.

کدخدا گفت:

- می آمدی. خانه ی خودته... به ات گفتم که پریشبا بابا سبحان دم دمای سحر آمد خانه، بیچاره پیرمرد. میگم ماهام وقتی پیر می شیم عقلمان گرد میشه مدصالح. او شب روم نشد به اش بگم خوب بنده ی خدا می ماندی صبح می آمدی. دنبال که نکرده بودن. دستگاه منم که دستگاه عدل الهی نیست تا فی الفور ظالم را قصاص کنم... اما چیزی نگفتم؛ معلوم بود از حرفای غلام خیلی پکر شده. پیش من که آمد رو دست و پاش استوار نبود.

- پیری حوصله ش را کم کرده کدخدا. دیگه داره خلق و خوی طفلها را پیدا می کنه.

- مادر خدا بیامرزت تا بود خوب هواش را داشت. اما او که رفت، پیرمرد هم تقریباً کمر خم شد. مدصالح زن خوب برای مرد نعمته.

- می گم کدخدا، هیچ راه دیگه ای به نظرت نمی رسه؟

- یعنی چه راهی؟ بعد از او شب من غلام را دیدم، براه نمیاد، خیلی خرپهلوس. لابد بابا سبحان چیزایی به ات گفته؟

- می دانم. بله، چیزایی گفت.

- او که شدنی نیست. تخم سگ حروم هر دو پاش را تو یک کفش کرده و میگه مرغ من یک پا داره. آدم که نیست. ابوجهله. حالا اگه خیال می کنی روی من پیش زن میرزا عطاء الهه زمین نمی افته فردا حرکت کنم برم شهر و همراهش اختلاط کنم. شاید فرجی بشه.

- نه. حرف او را که زن. گفتگوئی نیست. صورت خوشی هم نداره. گفتم شاید راهای دیگه ای هنوز باشه.

- چه راهی؟ تو خودت خیال می کنی چه راهی هست؟

- مثلاً نمی شه یک عریضه ای پر کرد، به عدلیه برد و گفت، بابا این زمین سالهاست که دست منه، من زراعتش کردم، پدرم زراعتش می کرده، یک سهمش هم به قبالة ی زنمه، حالا شفعه خودمم حاضرم به نرخ روز اجاره ش کنم؟ مثلاً نمی شه؟

- یعنی استشهاد تمام کنی؟ واله گمون نکنم کاری از پیش ببره. می دانی عیب کار کجاست؟ عیب اینجاست که طرف تو زنه. بدتر از این بیوه هم هست. با زن جماعت هم عموجان - مخصوصاً که بیوه باشه - مشکل می شه طرف شد. تنبانش را توی گردنت میندازه. حالیت هست؟

لبخند نازکی لبهای قیطانی کدخدا را باز کرد:

- که اویم تو اهلش نیستی. شاید اگر بودی کار به اینجاها نمی کشید. اما او غلام حرومزاده گرسنه ی همینجور لقمه هاست. مثل سگ بی صاحب می مانه. زنهم که ذاتاً استخوانش کجه، بیوه هم که شد دیگه بدتر. خبر که داری، اشتهای زن نه و نیمه و از مرد نیم. یک وقتی من به قد و بالای همین حالای تو بودم، یک

هوا جوان تر. کولی یا اینجا، کنار همین آوگیر پای چنار بار انداختن. دم غرویی بود. من سوار قاطرم شدم و آوردمش لب آوگیر آب بخوره... او زمان دور و بر این آوگیر خلوت بود. ده، او پایین بود و اینجا فقط چار تا درخت بید بود و اون طرفم همین جور که حالا می بینی - باغ و درخت و دار بود... تو این دسته ی کولی زنی بود حد چل - چل و پنچ. مردش سال پیش تو سرمای کوهای نیشابور تلف شده بود. کاری ندارم... غرضم زن آدمه... من از قاطر پیاده شدم، اویم از لب آوگیر ورخاست. چشم ما به چشم او زن، و چشم او زن به چشم ما افتاد. مدصالح، دوتا چشم داشت مثل دوتا مار سیاه. بی پیر با همو چشمها اول خشکم کرد. حالا چه موسمی است؟ بهار. علفا سبز. دار و درخت خرم. آب روون و باغات مثل بهشت... چه درد سر... شب، ماه که از پشت درختا در اومد من سوار قاطر بودم و زن کولی پشت سرم دستش را دور کمرم قلاب کرده بود و می رفتیم. کجا؟... رو به آسیاب... حالا نور چشم من، زن جماعت به درد یک کار می خوره... او را چه به اربابی؟ اربایی برازنده ی کسیه که پشت مردم از صدای سم اسبش بلرزه. یک نفر جرأت نکنه به بالاتر از سینه ش نگاه کنه. نه که زنکه شب تا صبح زیر رون دیگری خوابیده، صبح بیایه و بخوا تو را به زیر رون خود بکشه. اون وقت این جور زن البته که ناعلاج می شه برا خودش دست خری مثل پسر صدیقه گدا بتراشه. چون سایه ی سر می خوا. تصدیق می کنی؟

صالح به نقل کدخدا گوش نداده بود و مثل اینکه یک زنجیر حرف توی سینه اش گیر کرده باشد گفت:

- گفتم شاید از عدلیه کاری ساخته باشه کدخدا.

- عدلیه چکار می تواند بکنه؟ خیال می کنی از بارو پرتش می کنه؟ صاحب کل ملک اویه. اختیار دار اویه... اجاره نومچه م که نداری تو.

- عاقبت منم توی او ملک سهم دارم یا نه؟

- تو جزئی پسر جان من. چرا ملتفت نیستی؟ مگه با تو باید مثل بچه ها حرف

زد؟ تو جزئی. خیلی که صدات را بلند کنی یه کف دست زمین را پاره می کنه و مثل نون خشکی که جلو بچه ی یتیم میندازن میندازه جلوت. او یه کف دست زمین چی تو می شه؟

صالح دیگر حرفی نزد.

آفتاب ساقهایش را از آب بیرون کشید، بیخ دیوار رفت و به آن تکیه داد. غروب آهسته پیش خزید، خورشید خاموش شد، و سایه روی فضای آبیگر افتاد و سبز گونگی کال آب را بلعید. باد سبکی روی آب لغزید، سطحش را ورقه ورقه کرد، وزغواره های حاشیه ی استخر را تکان داد و از دیواره بالا آمد. پشت آب لرزید و آرام گرفت. بچه هایی که دور آبیگر دنبال هم می دویدند در کبودی یک کوچه فرو رفتند و صدایشان محو شد. قلی چراغ زنبوری اش را از توی دکان آورد، به زلفی وسط در آویزان کرد و زیر لب گفت « بسم اله » از مغز کدر و گرفته ی شیشه ی چراغ حلقه ای نور گذر کرد و مثل یک تکه مهتاب جلو در افتاد. عسگر، پسر مدیوسف از کنار دیوار - مثل یک هزارپا - خزید، نزدیک صالح آمد و همان طور که به ترکه ی توی دستش نگاه می کرد گفت:

- سلام علیکم.

صالح سرش را بلند کرد و گفت:

- علیک سلام.

دور و برش جا به جا آدم نشسته بود، و او الان دو ساعتی می شد که اینجا، روی سکوی جلو دکان قلی لنگ نشسته بود و فکر می کرد. دو ساعت هم بیشتر. از عصر بلند تا حال، و از آن طرف هم تا سه روز پیش و به همین حالت در فکر بود. دیگر آن خنده ی مهربان دائمی روی لبهایش نبود. چشمهای سیاهش آن برق خوشحالی را نداشت، و به او نگاه کردن، غم دل را کم نمی کرد. سلامی می داد، علیکی می گرفت، لبخند کهنه ای بر لبانش می گذشت و رد می شد... آهالی هم ملتفت بودند و کمتر به حرفش می گرفتند و بیشترها -

خودشان را که به جای او می گذاشتند - همین احوال را حس می کردند.
مسیب از میان تاریکی بیرون آمد. زنجیرش را دور مچش پیچانده بود، یقه ی
پیراهنش کنده و بند تنبانش آویزان بود. کنار دیوار ایستاد، برادرش را نگاه کرد
و گفت:

- صالح.

صالح سر را بالا آورد و به مسیب نگاه کرد.

- بابا میگه بیا می خوایم شام بخوریم.

- خیلی خوب، حالا.

مسیب همانجا، توی تاریکی منتظر شد. صالح خودش را جا به جا کرد، لنگ
گیوه اش را به پا کرد، دستش را ستون بدن کرد که صدای موتورسیکلت غلام
فسنقری او را سر جایش نشاند. صالح به دیوار تکیه داد و غلام جلو در دکان
قلی پیاده شد، موتور را به کنار آبگیر برد، خاموشش کرد و بیخ درخت بیدی که
روبروی دکان بود پهن شد. هیکلش سست و بی اختیار بود. صورتش انگار الو
گرفته بود، لاله های گوشش مثل عناب شده بود و چشمهای گردش مثل چشم
گرگ برق می زد. قلی لنگ جعبه ی از هم در رفته ای برای غلام آورد و پای
درخت گذاشت. غلام روی جعبه نشست و قلی لنگ میان نیمتنه ی گشادش قوز
کرد و کنار غلام چمباتمه زد.
غلام گفت.

- وردار پنج سیر خرما بیار مش قلی.

قلی برخاست، لنگید و به دکان رفت. مدیوسف گفت:

- پنج سیر؟! هه هه. خیال کردم بابت شیرینی زمینت می خوای سری پنج
سیر خرما بدی؟

- نه عمو مدیوسف. حالا شیرینی زمین به دنباله.

- شیرینیش به دنباله نشد. تا تنور گرمه نون را چسبوند. یاله به مد قلی بگو

ورداره پنج من خرما بیاره تخس کنه. یاله.

امان اله گفت:

- پنج منم؟! -

قاسم گفت:

- چه کم اشتهم هست مدیوسف؟

کربلانی نوروز گفت:

- از گاو موئیش کم. ماشاله به کجای غلام برمی خوره.

یاور گفت:

- بعله دیگه. مش غلام پشتش به کوه وابسته س.

حسن بلخی ناسوارش را توی گودال تف کرد و گفت:

- زیادی هم پرش ندین. هنوز که اول کاره.

کاظم حلوائی گفت:

- سالی که نکوست حسن خان، از بهارش پیداست.

حسن بلخی گفت:

- کی فردا را دیده؟ سیبی را به هوا بندازی هزارتا چرخ می خوره.

مدیوسف گفت:

- علی الحساب وقت این چانه زدنهای نیست. بگو خرما بیاره؟ قلی لنگ وردار

بیار.

قلی گفت:

- بگه تا من بیارم.

غلام گفت:

- هنوز زوده کربلائی. برف نیامده که آدم ور بوم نمی شه؟ باشه انشاله آب

اول را به زمین بدم، اون وقت شیرینی رو شاخشه. حالا هرکی نچشه تو که می

چشی. برا اینکه از امسال دیگه ما همسایه ایم.

عسگر، پسر مدیوسف گفت:

- اهوک!

مدیوسف گفت:

- اون وقت او نوقته. رزق هر روزی همون روز حواله می شه.

غلام گفت:

- خیلی خوب. بیار.

قلی لنگ کفه ی ترازویش را پر خرما کرد آورد، کربلائی مدیوسف برخاست آدمها را شمرد و تا کلاهدت را بچرخانی قسمت هرکس را جلوش گذاشت، و همه مشغول جوییدن شدند، جز صالح. او داشت آتش می گرفت. چشمهایش کمی قرمز شده و زیر چشمهایش انگار ورم کرده بود. سهم خرمایش دست نخورده جلو پایش مانده بود و دست او به طرف خرما دراز نمی شد. خاموش بود و در باطن به خودش می پیچید. دلش می خواست پیش از آنکه غلام سر برسد از اینجا رفته بود، و از اینکه می دید نرفته و اگر حالا می رفت مردم پشت سرش منبر می رفتند که واهمه کرده نفرت کرد، و چشمش که به خنده ای - که روی صورت غلام سفره شده بود افتاد - انگار فحشش دادند. شاید اگر پاگیر خانواده اش نبود چند صبحی از ده می رفت. اما حالا هیچ کاری نمی توانست بکند. نه تحمل ماندن داشت و نه میل رفتن و رجز خوانی مردم را شنیدن. در خودش مهار شده بود.

غلام به صالح نگاه می کرد و هسته های خرما را از لای لبهایش دور می پراند. او از اینکه صالح این چند روزه در خودش نشست کرده بود طوری حظ می برد که یک نفر، وقتی می بیند دشمنش توی مرداب فرو می رود... دهنش را خالی کرد. یک پیاله آب از روی خرماها سر کشید، سیگاری روشن کرد و به طعنه گفت:

- خرما که نمک گیر نمی کنه مش صالح؟

- گلوم درد می کنه. برام خوب نیست.

- یک دانه خرما اگه به زهر بگرده چی می شه؟

صالح یکدانه خرما برداشت، روی زبانش گذاشت. بعد رویش را برگرداند و آن را کنار دیوار تف کرد. غلام انگشتهایش را توی آبگیر شست، برگشت و پای درخت بید ایستاد، یک پایش را روی کناره ی جعبه گذاشت و پرسید:

- راستی تو هنوز خرت و پرتی تو زمین داری؟

- ای... خرده ریز.

- خوب بود جمع می کردی می آوردی. یک وقت می بینی با افزار اثاثیه ی ما قاطی می شه.

- کجا بیارم؟ افزار و اثاثیه ای که مال زمینه نمی شه آورد به خانه که؟

- خوب اگه جاش را نداری پس جمعشان کن و یه گوشه بگنشان زیر خاک. یا اگه می ترسی بی رد بشه بیار بذار تو آغل کدخدا. یا اصلاً بذار تو آغل خودمان، آغل میرزا عطاء اله. بهتر از اینه که یک وقت گم و گور بشه.

صالح لبخند زد:

- اونا همچین قیمتی نیستن. از ای گذشته، حالا همونجا باشه، شاید یک وقتی تو معامله ت تموم نشد. دیگه ما دوباره کاری نکرده باشیم.

غلام ملتفت کنایه ی صالح شد و گفت:

- از من گفتن بود.

روی صندلی نشست و خودش را از مباحثه کنار کشید.

با اولین کلامی که میان صالح و غلام گذشت آدمهای جلو دکان قلی لب بستند و به انتظار پی آمدی، گوش شدند. مخصوصاً بچه ها و نوخاسته ها. آنها انگار دلشان برای یکجور شرنگ تنگ شده بود. گوشها را تیز کرده و چشمها را به لبهای صالح و غلام دوخته بودند و حالت تماشاگرهای « خروس دعوا » را داشتند. همه غلام و صالح را مثل دستهای خودشان می شناختند و اینکه آنها -

هر دو - آ بستن یک مرافعه بودند، برایشان از روز هم روشن تر بود.

صالح بعد از یک خاموشی سنگین یک زانو نشست و گفت:

- تو فی الواقع راست می گی یا داری شوخی می کنی؟

غلام خندید و به دیگران نگاه کرد.

- شوخیم چیه برار؟ شوخی جاش زیر لحافه. اویم کار آدماییست که سرشان

دوتا و پاهاشان چارتا شده، نه کار من؟ من چه شوخی یی با تو دارم؟

کنایه ی غلام شانه صالح را گرفت:

- منم با تو شوخی ندارم پسر صدیقه. حرف دهنتم بفهم و بزن. همه ی آدم

مثل تو بی کس و کار و یک لاقبا نیستن که هر جوری شد همراهشان حرف بزنی و

هر دهنی را برایشان بخوانی. حرف اینه که تو، چطور زمینی را که هنوز در اجاره

ی منه، اجاره کردی؟

- من از اداره و محضر چیزی حالیم نیست. فقط می دانم که زمین در اجاره

منه، اجاره نومچه شم تو بغلمه.

- یعنی هنوز من زمین را فسخ نکردم تو اجاره ش کردی؟ این قانون کدام

مملکته؟ کو؛ اجاره نومچه ت را در بیار ببینم. تو خیال می کنی با دسته ی کورا

معامله داری؟

- با دسته ی کورا معامله ندارم اجاره نومچه مم به هیچ احدی نشان نمی دم.

زمین از فردا که سر فصله زیر کشت منه، تو هم مدعی العموم نیستی که من

اجاره نومچه شو نشان تو بدم. حالت شد؟ اگه باور نداری و دلت می خوا همین

حالا جلو همه ی اینها افزار اثاثیه ت را نقد می خرم که دیگه شب راحت خوابت

ببره.

- پولات را خرج نکن. بگذار زیر سرت به دردت می خوره.

- خیلی خوب. بسا که تا همین فردا اونچه را که روی زمین داری جمع

نکردی دیگه جزو زمین می شه.

- حالا زیاد دستپاچه نشو آمش غلام. جوجه را آخر پائیز می‌شمرن. هنوز معلوم نیست که او زمین از سال نو زیر کشت کی میره.

- از همی حالا معلومه که زیر کشت کی میره.

- گفتم که دستپاچه نشو. جوجه را آخر پائیز می‌شمرن.

- جوجه را هر وقت می‌شمرن بشمرن. من فردا گاو تو زمین میندازم. همین فردا.

- تو زمینی که هنوز محصولش جمع نشده گاو میندازی؟ مگه او لنگه؟ تو پیش خودت خیال خام کردی. اونجه را که او زنکه ی سلیطه به گوشت خونده از اون گوشت بیرون کن. گنده گوزی را هم بگذار کنار. من آدمی نیستم که زمینی را که خودم تو ملکش شریکم مفت و مجانی بدم دست کسی. خر تو گوشم قل هواله نخونده.

- تو زمین را میدی، هفت منم عسل روش. وقتی که بیل و کوزه ت را گرفتی روی دوشت و راه افتادی طرف ده به ات می‌گم.

- این خط، اینم روش، اگه نمردیم می‌بینیم.

غلام گفت:

- نمی‌میری، غصه نخور. ما هنوز با هم کارها داریم.

- خیلی خوب.

- خیلی خوب که خیلی خوب.

کدخدا گفت:

- شیطون را لعنت کنین. شیطون را لعنت کنین. این حرفا کدورت میاره. مسیب از تاریکی بیرون آمد، دست به رانش کوفت و پایش را به طرف غلام بلند کرد:

- غلامعلی گشنه من پاچه مم نمیدم که حواله ننه ت بکنی.

همه ی سرها به طرف مسیب برگشت. او مثل همیشه که از کوره در می‌رفت،

گونه هایش می پرید، لبهایش می لرزید، آب دهنش می ریخت و چشمهایش می خواست از کاسه بیرون بزند. صالح تازه ملتفت ماندن برادرش شده بود. به طرف مسیب نیمخیز کرد:

- تو بی صدا باش.

اما مسیب بر خلاف همیشه - این بار حرف صالح را نشنید و همانجا، وسط مردم، سیخ ایستاد و به غلام نگاه کرد. قسمت خرمایش توی مشتش به هم چسبیده و گل شده بود و زنجیرش هم آن طور به دور مچش پیچیده بود. غلام کسر شانش می دید سر به سر مسیب بگذارد. رویش را به طرف دیگر برگردانده بود و سیگار می کشید. کربلایی مدیوسف کمرخم از سکو پایین آمد، مچ دست مسیب را گرفت و او را کنار خود نشاند، اما مسیب خودش را از دست مدیوسف کند و کنار دیوار، نزدیک به تاریکی ایستاد. مدیوسف سر جایش نشست و قلی به طرف مسیب لنگید، بیخ گوش او ایستاد:

- مسیب، عموجان، بیا بنشین اینجا خرماها را بخور.

مسیب تازه ملتفت قبضه اش شد و گوله ی خرما را به طرف غلام پراند.

- من خرمای پسر صدیقه گدا را نمی خورم.

غلام سرش را گرفت، صالح، مسیب او را کنار کشید و دندانهایش از شدت فشار، روی هم صدا کرد:

- به تو میگویم بی صدا باش خانه خراب. کری مگه؟

مسیب را محکم بیخ دیوار نشاند و سر جایش برگشت. مسیب اما نمی توانست یکجا آرام بگیرد. او گیر همان حالتی افتاده بود که گاهی مجبورش می کرد یک فرسنگ زیر آفتاب صحرا بدود تا از جوش بیفتد، و یا خر «موشه» را زیر زنجیر بکشد و یا که سر به سرکلاغها بگذارد و خودش را در حاشیه ی کویر از پا بیندازد...

برخاست، با چشمهایی که نگاه گرگ داشت به غلام خیره شد، و درحالیکه با

هر کلمه یک تکه تف از دمنش بیرون می پرید گفت:

- آی پسر صدیقه گدا، چی به خیالت رسیده؟ اگه پات را توی « سایه وون »
من بگذاری دسته بیل توی آستینت می کنم.

غلام به صالح رو کرد:

- بگو زبانش را لوله کنه و الا همینجا لباس را سنجاق می کنم.

صالح جواب نداد. خاموش و سرش پایین بود.

غلام باز گو کرد:

- گفتم.

مسیب یک قدم به طرف غلام برداشت:

- تو برو خشتک ننه ت را سنجاق کن. خیال کردی؟ پنبه دزد لات؟ دلت مال

مفت می خوا؟ دلت خربوزه هندوانه ی شهدآو می خوا... بیا... بگیر...

مسیب دوتا دستش را به هم کوفت و یکی را حواله ی غلام کرد، غلام رو به

اهالی گفت:

- شماها شاهد باشین. پس فردا نگین تقصیر غلام فسنقری بود. این گُربه خر

با یک وجب قدش دهنش را واز کرده و هرچی به زبانش می رسه میگه. او دیوتم

که حرف حساب حالیش می شه اون گوشه بق کرده، خفه شده و جلو دهن

برارش را نمی گیره... منم...

غلام حرفش را تمام نکرده برخاست. صالح هم پاشنه های گیوه اش را

ورکشید، و مسیب معطل نشد، به طرف غلام خیز برداشت و زنجیرش را محکم

روی تخت شانه ی او کوفت. صدای زنجیر در هوا پیچید و غلام نیمتنه اش را

کند، دور انداخت و دست به جیب شلوارش برد. مسیب میدان گرفت، صالح

چوب قپان قلی را از دکان برداشت، بیرون آمد و دوش به دوش برادرش داد.

جمعیت از پای دیوار قد راست کرد و کدخدا میانجی شد.

غلام در قلاب بازوی چند مرد و پشت دیوار جمعیت گیر کرده بود. چاقویش

در هوا می رقصید و با همه ی قوه اش به طرف پسرهای بابا سبحان کشیده می شد. مسیب در تقلا بود تا خودش را به غلام برساند... ولی جمعیت با سینه و شانه هایشان بین پسرهای بابا سبحان و غلام ستون کشیده بودند... قلی لنگید و چراغ زنبوری اش را از زلفی در باز کرد، توی دکانش برد و در جای امنی گذاشت، و مردم در روشنایی بی رمق ماه ماندند و سر، سر شد و کلاه، کلاه.

مادر غلام پیدا شد. معلوم نبود کی به او خبر داده. عصا و توبره ی نانش را بیخ سکوی جلو در دکان گذاشت و به میان معرکه رفت. چشمهایش درست جایی را نمی دید و دست و پایش همان طور که باید به فرمائش نبودند. اما به هر زحمتی بود خودش را به پسرش رساند و شیونش به هوا رفت و غلام یک آن متوجه شد که مادر مثل یک روده به او چسبیده است. غلام لبش را گاز گرفت و مادرش را پس انداخت پیره زن زمین نشست و غلام محکمتر از پیش به طرف پسرهای بابا سبحان یورش برد. دو ردی را که جلوش بودند زمین انداخت و از رویشان گذشت، اما باز هم مجالش ندادند و شانه هایش را گرفتند.

مسیب همچنان نعره می کشید. مثل گرگ، و می خواست سینه ی جمعیت را بشکافد و پیش بیاید. اما صالح نه. او خاموش و آماده روی لبه ی آبگیر ایستاده بود و حریف را پیش خود سبک سنگین می کرد، و هر لحظه منتظر بود که غلام جمعیت را دور بزند و پیش بیاید اما چهار پنج مرد دست و شانه های غلام را مهار کرده بودند و کدخدا نعمت یکبند او را نصیحت می کرد.

عسگر به خانه ی بابا سبحان دوید و خبر داد، و بابا سبحان سر و پای برهنه از خانه بیرون آمد و به طرف آبگیر دوید. زنهای بچه های کوچک از خانه ها سر بیرون کرده و روی بامها به تماشا ایستادند. ننه غلام کنار آبگیر زانو زده بود، یقه ی پیراهنش را جر داده و چارقد را پایین کشیده بود. موهای سفیدش را چنگ می زد و پسرش را نفرین می کرد. بچه ها دورتر ایستاده بودند و چشمهایشان روی تیغه ی چاقوی غلام می دوید.

بابا سبحان خودش را به بچه هایش رساند، از پشت سر شانه ی مسیب را گرفت، بی اختیار کشیده ای به گردنش نواخت و او را کنار کشید. مسیب بابا سبحان را کنار انداخت و زنجیرش را برای او بالا برد، صالح سر زنجیر مسیب را در هو اگرفت و پوست کف دستش کنده شد. ننه غلام روی زانوهایش خزید و باز خودش را روی پاهای پسرش انداخت. او می ترسید خون به پا شود. غلام با پایش او را کنار انداخت:

– تو دیگه از من چی طلب داری سگ پدرِ کنه؟!

ننه غلام سکندری خورد و با سر توی آبگیر افتاد. دست و پا زد و جیغ کشید. عسگر به لب آبگیر دوید، سر لنگش را گرفت، بیرونش کشید، پای دیوارش آورد، کیسه ی نان خشک و عصایش را به او داد و از لای جمعیت بیرونش برد.

ننه ی غلام – مثل هراسه ای که زیر رگبار خیس شده باشد – لرزید و از معرکه بیرون رفت. اما زوزه اش، فحشهایی که می داد، حتی از ته قلعه شنیده می شد.



به خیر گذشت. پسرهای بابا سبحان را بردند، غلام همراه کدخدا رفت و مردم پراکنده شدند و هر کسی به طرفی راه افتاد. زنهای پیچ کردند و توی درگاه ها فرو رفتند، بچه ها راه خانه هایشان را پیش گرفتند و برای همدیگر مشغول تعریف شدند، و قلی لنگ درحالیکه زیر زبانش به هر دو طرف فحش می داد، چراغ زنبوری ارا خاموش کرد در دکان را بست و به طرف خانه اش رفت. کدخدا شبانه عریضه ای نوشت، ته کلاه پسرش گذاشت و او را راهی پاسگاه کرد، و غلام روانه ی خانه ی مادرش شد.

ننه ی غلام توی گودال وسط اطاق آتش درست کرده، پشت در خانه اش

خشت چیده و سرتاپا برهنه شده بود. انگار چهار تکه چوب بود. خشک و موریانه خورده. دوشهایش بدر جسته و سینه هایش روی شکمش آویزان بود. زانوهایش خم شده و پشتش تا خورده بود. دندانهایش بهم می خورد و از نوک گیسهایش هنوز آب می چکید. می گریست و زیر لب حرفهائی را واژگویه می کرد، ندبه اش آهنگ بیهیهای غم انگیز بیابانی را داشت و اگر او را نمی دیدی، خیال می کردی مادری برای خواب کردن طفلش لالائی می خواند.

غلام تنه بدر زد، خشتهای پشت در به هم ریخت و در دهن باز کرد.
ننه غلام مثل عنکبوت به کنج دیوار چسبید:

- من برهنه م بی پدر.

غلام در را بست و پشت به مادرش ماند:

- بپوش رختات را.

- تره هنوز. برو بیرون تا یک چیزی دور خودم بپیچم.

- بیا بیرهن من را بپوش.

- پاهام...

غلام پیراهنش را جلو مادرش انداخت و ننه غلام خم شد و پیراهن را از جلو پایش برداشت، آن را پوشید و به طرف گودال آتش رفت:

- سوخت.

- چی؟

ننه غلام بال پیراهنش را نشان غلام داد.

غلام گفت.

- بالا، هرچی داری وردار.

- ها؟

- جل و پلاست را جمع کن بریم.

- کجا؟

- بعد معلوم می شه. همه ی چیزا یک طرف ننگ تو یک طرف. خفه کردی من را با اینجور زندگانیت.

- من چرا تو را خفه کنم بره م؟

- گفتم جمع کن هرچی بدرد بخور داری.

- من هیچی ندارم که...

- پس یاله، راه بیفت.

- راه بیفتم کجا؟

- بیا بیرون از توی این شغالدانی.

ننه غلام کنار گودال آتش نشست و بال پیراهنش را بالای آتش گرفت. غلام دور اطاق گشت، هرچه به نظرش رسید توی کیسه ی کرباسی فرو کوفت، از در بیرون انداخت و به طرف مادرش رفت:

- ورخیز.

- ورخیزم کجا؟

- به تو میگم ورخیز، باید از این خراب شده بری.

- کجا برم؟

- هرگوری هست.

- مگه اینجا ملک بابای تویه که از توش برم؟ برو از دم چشمم شمرو. دیگه نمی خوام ببینمت. تو تخمت حرومه.

غلام زیر بغلهای مادرش را چسبید. او را از کنار گودال کند، جلو دهنش را گرفت و از در بیرون برد. موتورسیکلتش کنار گودال منتظر ایستاده بود. مادرش را به طرف موتور کشاند. او را روی ترک بند بست و گفت:

- جم بخوری افتادی و سقط شدی، پیر شغال عفریته. خوب بچسب.

کیسه ی کرباسی را به او داد و گفت:

- محکم بگیرش.

ننه غلام گریه کرد:

- خدایا... تو خودت داد من را بستان... بعد از یک عمر خواری... خدای بزرگ... حالا کجا داری می بریم؟ توی این شب سیاه... خدایا... خودت یاری کن... خدایا...

غرش موتور، ناله ی ننه ی غلام را خورد، براه افتاد، دور آبگیر چرخید، کوچه ی حمام را تمام کرد، از کوچه ی پشت گذشت و به پناه قلعه رسید. چشم انداز صحرا بود و ریگ، کویر و کال شور که زیر مهتاب موج می زد. ننه غلام پشتش از وحشت لرزید، جیغ کشید و سرش را به تخت شانه ی پسرش چسباند، و غلام موتور را تندتر رو به کویر راند.

شوکت سفره ی نان را توی خورجین گذاشت و به طرف تنور رفت تا خاکسترهایش را خالی کند. شوکت صبح طلوع خمیر کرده بود و می خواست امروز همراه مادر نان پخت کند. هوا هنوز گرگ و میش بود.

مسیب خر را سفت بست، خورجین را روی جُل جا به جا کرد، سر افسار را به شانه اش انداخت و به طرف دالان رفت. صالح چلیک خاکستر را از تنور بالا کشید، توی گودال چپه کرد، چلیک خالی را به دست شوکت داد و دنبال مسیب به طرف دالان رفت. بابا سبحان توی دالان ایستاده بود و تسمه ی کمرش را محکم می کرد. صالح کنارش ماند:

- تو کجا می خوای بری سر صبحی؟
- می خوام امروز همراهی شماها پیام بیابون.
- هوا خوب نیست. قوس و عقربه، سرما می خوری، مگه ابرها را نمی بینی چه جواری سوار هم شدن؟
- عیبی نداره. مگه من تو عمرم ابر ندیدم؟
- خوب حالا تو اونجا کاری نداری که بیای؟
- باشه، میام.
- برگرد، نمی خوا بیای تو این هوا.

- تو به هوا چکار داری؟ مگه من بچه ی دیروزم؟ یا روی قالی بزرگ شده م؟
- به هوا کاری ندارم. اما تو با این نیم جونت بیای اونجا چکار کنی؟ سرما بخوری و تو جا بیفتی؟

بابا سبجان به طرف در راه افتاد:

- تو غم من نباش، من از این روزا زیاد دیدم.

مسیب از کوچه صدایش را بلند کرد:

- حالا اگه تو نیای آسمون به زمین میاد؟ امروز هوا بده... هرچی او میگه گوش کن... برو دیگه... صالح بیا... خودش نمایه.

صالح پا از دالان بیرون گذاشت:

- برای خودت میگم.

بابا سبجان به طرف در حرکت کرد:

- ملتفتم، اما میام. طوری نمی شه.

مسیب سر خر را برگرداند و سینه به سینه ی پدرش ایستاد:

- حالا می خوای بیای چیکار؟ سر من را بخوری؟

صالح تشر زد:

- خوبه دیگه تو هم. نمی خوا شیرین زبونی کنی. گم شو. برو.

یک پای بابا سبجان بیرون در و یکی میان هشتی مانده بود. صالح بیرون در

توی کوچه بود، و مسیب سر خر را زیر بغلش گرفته و در چهار قدمی صالح کنار

دیوار منتظر ایستاده بود. بابا سبجان به صالح نگاه کرد:

- براتان چایی درست می کردم اقلاً؟

- صالح سرش را از او برگرداند:

- نمی خوا. ایستا کمک شوکت کن. می بینی که از سنگینی نمی تواند راه

بره.

- مادرش که هست.

- باشه، وایستا. شاید همین روزا خبری بشه. شاید یکدفعه دردش گرفت.
بالاخره یکی از ما باید بالا سرش باشه نه؟

- هنوز وعده ش نشده. من خودم شماره ی روز و ساعتشم دارم. هنوز مانده.
- خوب درد که خبر نمی کنه. چرا اینقدر پیله می کنی مرد؟ عه! مثل بچه ها
می مانه. حالا تو چطور همین امروز عشق بیابون به کلّهت زده؟ اویم با این کمر
عیبناکت؟ برگرد.

بابا سبحان دیگر حرفی نزد. پشت به صالح کرد، و مطیع و آرام به خانه
برگشت. نمی شود گفت چه غمی او را گرفت، چون خودش را در طویله قایم
کرد، در را بست، میان آخور چمباتمه زد، سرش را روی زانوهایش گذاشت و
ماند. شاید گریه می کرد.

چشم خورشید هنوز باز نشده بود. هوا سایه داشت و آسمان از وصله های
جورواجور ابر لک و پیس به نظر می رسید. باد ملایمی می وزید و بال و قبای
مسیب و یک پاره از کاکل صالح را می لرزاند. در راه میان برادرها حرفی پیش
نیامد. پس مانده ی حرفهای مراغه ی دیشب را همان دیشب، دور سفره به هم
زده بودند. صالح دو قدم عقب تر راه می رفت و مسیب دو قدم جلوتر، و خر
موشه فاصله ی قدمهای صالح و مسیب را پر کرده بود. افسارش روی دوش
مسیب بود و پوزه اش چسبیده به گردن او.

خر موشه بادی به دماغ انداخت و افسار را از دوش مسیب کشید. مسیب
برگشت، افسار را از کف راه برداشت و کشیده ی محکمی به پوزه ی حیوان
کوفت، سیخی به گرده اش فرو کرد و جلوش انداخت:

- سوار شو.

- تو سوار شو.

مسیب روی خر پرید. بینی اش را با سر آستین پاک کرد و فحشهایی به خر
موشه حواله داد، بعد آوازش را بلند کرد. از همان آوازهای درهم جوش خودش

که نه بیتهایش فهمیده می شد و نه آهنگش تا به حال به گوش کسی خورده بود. به زمین رسیدند. مسیب پایین پرید. خر موشه را کنار جوی سر داد، قبایش را درآورد و توی سایه بان به گوشتکوب توی دیوار آویزان کرد. صالح چرخی به دور سایه بان زد و به مسیب گفت:

- تو میری از « بیناو » زمین شروع می کنی، منم از « سربرق ». بوته هایی را که خشکیده یا سفیدک زده ول میدی، فقط بدرد بخورا را تا اونجایی که میدانی زیر دندون مال میره می کنی و بغل می کنی، خدا بخواجه تا شب زمین را لخت می کنیم بره.

مسیب رو به دُم زمین سرازیر شد و یک بسم اله بعد که صالح نگاهش کرد، او مثل بزغاله ی کوچک و سیاه به نظرش رسید. خم شده و به زمین چسبیده بود. صالح لبخند زد، لخت شد و از بیخ سایه بان شروع به کندن بوته های پیر کرد.

بابا سبجان از طویله بیرون آمد و میان باران ایستاد. شوکت زیر طاق ایوان تنور شانه به دیوار داده بود و به باران نگاه می کرد. مادر شوکت بلند بالا و یک لا - درحالیکه سر و رویش « غچ » آب بود، از دالان قدم به حیاط گذاشت. کوزه ی آب را از دوشش پائین گرفت، کنج حیاط تکیه داد و به بابا سبجان گفت:

- حالا چرا تو بارونا واستادی؟ قرض داری مگه؟

بابا سبجان جوابش نداد و به انبار رفت.

مادر شوکت غر زد، سر توی اطاق برد و بعد به طرف دخترش رفت و روی دهن تنور خم شد.

شوکت گفت.

- خاکسترا را خودم خالی کردم.

مادرش گفت:

- با او شکمبه ت؟ وای میستادی خودم می آمدم خالی می کردم. حالا چرا اینجا واستادی و جیگ های بارون را می شمری؟ برو تو خانه. برو به آرخالقی چیزی به پیچ دور خودت، برو.

شوکت به اطاق رفت.

بابا سبجان از انبار بیرون آمد. شالی به کمرش بسته بود، چوخای قدیمی اش

را به کله کشیده و چوبدستی، مثل عصا دستش گرفته بود. یک لحظه، به اندازه یک آب خوردن به آسمان نگاه کرد. دل آسمان را پر دید. به طرف در براه افتاد. شوکت از میان اطاق سیاهی هیکل بابا سبحان را توی باران دید. سرش را از چارچوب در، بیرون آورد:

- عمو کجا میری تو این هوا؟

- میرم پیش بچه ها.

- صالح که گفت نمی خوا بری؟

- گفت که گفت. دلم آروم نمی گیره.

بابا سبحان توی دالان فرو رفت.

مادر شوکت بغل خاری را که به دندان چارشاخ گرفته بود توی تنور انداخت و گفت:

- خودش از نصف راه ورمی کرده. تو این بارون سگ را بزنی از در لونه ش

تکون می خوره؟... تو برو یه شقه کهنه ای به خودت بپیچ.

صدای قدمهای گُند بابا سبحان از پشت دیوار دور شد و مادر شوکت تا کمر توی تنور فرو رفت.

صالح کمر راست کرد و چشمش به سایه بان افتاد، و به یک نفر که مشغول خراب کردن سایه بان بود. بوته خربوزه هائی را که روی دوشش جمع کرده بود زمین انداخت و راه افتاد. او می توانست بفهمد آنکه با بیلش به جان سایه بان افتاده کیست؟ و غیر از این هم نبود. به چهار قدمی سایه بان و نزدیک گلهای خشکیده ی آفتاب گردان که رسید، غلام را دید که با خصومت یک «پدر کشته» بیلش را به میان استخوانهای سایه بان فرو می برد و با هر فشاری یک تکه اش را از هم می پاشد.

- خدا قوت!

غلام سر برنگرداند و جوابی هم به صالح نداد. انگار نه که چنین آدمی هم آنجا ایستاده و خرابی خانه اش را تماشا می کند. او همان طور پیگیر به کارش مشغول بود، هر بار که تکه ای از تن سایه بان برمی کند و روی زمین می انداخت، خرمن کوچکی از خاک به هوا برمی خاست و زود زیر باران خفه می شد. از درهم ریختن قسمت جلو سایه بان فارغ شد، بیلش را ستون کرد، روی خرابگی دیوار پرید و تیغه ی بیل را به سینه ی سقف فرو کرد، تیرچوب ها را - که هر کدام وقت جدا شدن از پایه، خمیازه می کشیدند از جا کند، روی هیزمهای بیخ دیوار انداخت و بعد مشغول شد به خراب کردن چونه های

خشکیده ی دیوار. می گفتی دارد سلاخی می کند.

- مگه با سایه‌وون دعوا داری که این جوری می کنی؟

- قصد دارم یه سایه‌وون رو ماهور بالای زمین بسازم. اونجایی که می خوام
چاه ارتزین بزنم.

- تو این موسم می خوای رو ماهور بالای زمین سایه‌وون بسازی؟ کی تا حالا
همچو کاری کرده؟ تو این هوا که گل خشک نمی شه.

- هر آدمی اختیار خودش را داره... شاید من بخوام...

غلام حرفش را تمام نکرد، بیل را به شکاف دیوار گیر داد، سنگینی تنه اش را
روی دسته بیل انداخت و به اندازه ی یک خروار کلوخ سرخ از کله ی دیوار کنده
شد، جلو پای صالح به زمین غلطید و در خاک نرم و نمناک نشست کرد. صالح
بی اختیار خودش را یک قدم به عقب دزدید و همانجا، مثل میخی که به زمین
فرو کنند ایستاد:

- مگه من اینجا هراسه بودم که از راه رسیدی، نگفته و نشنفته داری زور و
بازوت را به رخ سایه‌وون می کشی؟

غلام کمر تا خورده اش را روی دیوار راست کرد چشمهای گرد و علفی رنگش
را به صالح دوخت و گفت:

- اگه هراسه نبودی زودتر از این دست و پا را ور می چیدی و سنگینیت را
کم می کردی. از این گذشته چی می خواستی بگم؟ زمینمه، صاحبشم و دلم می
خوا هرکاری باهاش بکنم. به دیگرون چه دخلی داره؟... مگه وقتی که تو با زنت
می خوای بری زیر لحاف، ور بوم می شی جارمی زنی که من حالا به تو بگم؟
شانه های صالح لرزید و بی اختیار فریاد زد:

- تو به زن مردم چیکار داری مردکه ی قرمساق دیوٹ؟

و معطل نشد. پنجه به دیوار انداخت و نوک پاهایش را از زمین کند. غلام، اما
مهلت نداد که دست او به ساق پایش برسد. با نعل کفشش محکم روی مچ صالح

کوبید و پایین پرید؛ و هر دو میدان گرفتند. صالح دست برد و یکی از جوبه‌های شکسته‌ی سقف سایه بان را برداشت، و غلام زودتر از صالح بیلش را بالا برد و به قصد شانه‌ی او پایین آورد. صالح به تندی برق چوب را انداخت و دسته‌ی بیل غلام را روی سرش گرفت، آن را پیچاند و پیچاند، طوری که غلام به چرخ آمد، دسته بیل از پنجه‌هایش گریخت و او پشت به سینه‌ی صالح ماند. مثل تکه آهنی در دندان گازانبری. صالح او را میان بازوهای بلندش گرفت، دسته بیل را روی سینه‌ی برآمده‌ی غلام نشاند، سر و ته دسته بیل را محکم قبضه کرد و چنان به طرف خودش کشید که غلام با همه‌ی ستبری سینه‌اش دمی مانده بود نفس فراموش کند، و صالح که رگ عمودی پیشانی خودش ورم کرده بود از پشت سر می‌دید که رگهای قرمز کردن غلام، مثل ترکه‌های انار راست شده‌اند و می‌خواهند پوست را بدرانند. می‌گفتی غلام زیر سنگینی دو خروار بار تقلا می‌کرد. به هم چفت شده بودند و جای پاهایشان از کشمکش شیار شده بود. غلام خودش را می‌برید تا بتواند از بازوهای حریف خلاص شود، و صالح رگ و پیوندش را از هم می‌دارند تا بتواند غلام را در قلاب بازوهای خود نگاهدارد، و هر دو همه چیزشان را در این گیرودار بکار گرفته بودند.

نعره‌های وحشی و پی در پی مسیب از ته زمین بلند شد، و غلام پشتش لرزید. مسیب بیخ کاسه بیلش را به دست گرفته بود، پشتش را خم کرده و مثل سگ گله‌ای که گرگ دیده باشد به طرف سایه بان خیز برمی‌داشت. او با چنان قدمهای بلند و تشنه‌ای می‌دوید که صالح هم تا به حال ندیده بود، و غلام مرگ خودش را در پاهای مسیب می‌دید که می‌آمد. اگر مسیب در این حال سر می‌رسید کار غلام برای همیشه تمام بود. چه، مسیب آدمی نبود که احتیاطی در کارش باشد. قیدی هم نداشت. همان شب عروسی صالح اگر چماقش یک گندم بالاتر از گردن غلام کوبیده شده بود، امروز غلام فسنقری نامی روی زمین نبود. حالا هم غلام این طور که به تله افتاده بود احساس می‌کرد، اگر مسیب خودش

را به او برساند با یک تخت بیل دستش را از دنیا کوتاه خواهد کرد، و همین واهمه از غلام یک پاره آتش ساخت؛ می گفتی تمام رگ و پوستش توانایی و زور شد، به او فشار آورد و از لای بازوهای صالح بیرونش خیزاند. غلام یک قدم گریخت، دست به جیبش برد و تیغه ی چاقویش برق زد. صالح امان نداد و بیل را به هوای شانه ی غلام بالا برد. غلام پیچ خورد و هنوز بیل بالای سرش بود که خود را با یک ضربه توی بغل صالح انداخت...

بیل افتاد، زبانش در زمین نشست و صالح مثل بیدی که ساقش را اره کرده باشند خمید. با شانه به زمین آمد و کاکلش توی خاک نرم و نمناک و کنار ساقه های گل‌های آفتابگردان فرو رفت.

مسیب در ده قدمی بود. غلام به طرف موتورسیکلتش دوید. مسیب به پای گل‌های آفتاب گردان رسید. غلام مثل کلاغ پر زد و گرد مرطوب زیر چرخهای موتورش روی سر راه معلق ماند. مسیب دنبال گرد موتور دوید. موتور در خم جوی گم شد و مسیب، مثل ضربه ای در خلاء فرود آمد، از خودش نفرت کرد... ایستاد. هاج و واج ماند و ناگهان غیظش را در خودش ترکاند. کاسه ی بیلش را به فرق خودش کوبید و همانجا، کنار جوی و میان باران غلطید.

بابا سبجان از صحرا برگشت، اما نه آن طور که رفته بود، و نه با پسرهایی که صبح نانشان را به کهنه بسته و از ده بیرون رفته بودند. او نعش پسر ارشدش صالح را مثل یک جوال غله روی خرموشه بار کرده بود و از صحرا می آورد. پاهای بلند صالح از یک پهلوی و دستها و کاکلهایش از پهلوی دیگر خرموشه آویزان بود و با هر قدم خرموشه سر و دست و پاهای صالح در فضا تکان می خورد. مسیب کنار به کنار خرموشه می آمد. او از شکل برگشته بود. یک شاخه خون، صافی پیشانی اش را دو شقه کرده و روی چشمها و گونه هایش جاری شده بود، و چشمهایش در ته صورت کبودش خاموش ایستاده و انگار یخ بسته بودند. مچهای دستش از پشت با زنجیر خودش بسته شده و گردنش با زنجیر افسار، به گردن موشه وصل بود. یعنی که یکسر افسار به گردن بود و یکسر به گردن مسیب، و مسیب خاموش تر از سنگ، کنار گوش خر حرکت می کرد.

بابا سبجان سه قدم عقب تر از بچه هایش می خزید و می آمد. پاهایش به زحمت تاب بدنش را داشتند و او از ناعلاجی خودش را روی جاده می کشید.

امروز - از وقتی که پا از خانه بیرون گذاشته بود، تا به حال - انگار صد سال پیرتر شده بود.

به دهکه وارد شدند نزدیک عصر بود. پا به همان کوچه ی اول که گذاشت

بچه ها دورش جمع شدند، و به کنار آبگیر که رسید مردها و زنهای دورش حلقه زدند. پا به پایش می رفتند و با چشمهایشان می پرسیدند: «چه خبر شده؟». اما بابا سبحان به کسی نگاه نمی کرد. اگر به زبان هم می آوردند بابا سبحان دیگر زبان حرف زدن نداشت. او بیش از اینها نابود شده بود.

به خانه رسیدند. موشه کله به در زد. در به دیوار خورد و موشه سم به دالان گذاشت. پاشنه ی پاهای صالح به چارچوب در گیر کرد و رد شد. موشه از دالان گذشت، گودال را دور زد و به طرف طویله رفت. شوکت با دو تا نان گرم از اطاق بیرون آمد. چشمش که به صالح افتاد نانها را انداخت و به طرفش دوید. نزدیکی دستهای موشه زمین نشست. کاکل مردش را گرفت و به صورت او نگاه کرد. صورت صالح به رنگ خاک شده بود. شوکت مثل مادیان شیهه کشید، مشتهای پر خمیرش را به صورتش کوفت و جا به جا، کنار گودال غش کرد. بابا سبحان نتوانست خودش را به حیاط برساند. توی دالان افتاد و از حال رفت، و مسیب با دستهای بسته کنار گوش های موشه ایستاده بود و ساکت نگاه می کرد. موشه به طرف طویله رفت، در را با پوزه اش باز کرد و قدم توی درگاه گذاشت. سر و پای صالح به چارچوب در گیر کرد و جلو پاگرد در طویله افتاد، و مسیب را، موشه همراه خودش به طویله کشید و در به رویشان بسته شد.

مردم مثل مورچه ها - وقتی که نرمه نان گیر می آورند - جمع شدند. خانه ی بابا سبحان در یک چشم برهم زدن غلغله شد. زن و مرد و بچه میان هم می لولیدند. عیناً شب عروسی صالح بود. هر آدم بی خود و بی مقصود به طرفی می دوید، و هر نفر به نفر دیگر تنه می زد و چیزی می پرسید:

«چی شده؟»

«مرده.»

«نه، قتله.»

«خدا لعنتش کنه.»

« وای! »

« با کارد؟ »

« کی؟ »

« همین امروز؟ »

« صبحی. »

« آخ... صبح خودم لب آوگیر دیدمش تنگلی ش را آب می کرد. »

« بمیرم الهی. »

« خدا الهی از روی زمین ورش داره. »

« از جوانیش خیر نبینه الهی. »

« همو بوده؟ »

« پس کی می خواستی باشه؟ »

« غلام. »

« سلام و علیک همراهش حرومه. »

« تخم یزید. »

« والدالزنا »

« وای به حال و روز پدرش. »

« برارش را چرا نمیگی. بعد از این دیگه پشتش راست نمی شه. »

« وای به بچه ش. صورت بابا را ندید و یتیم شد. »

شوکت همچنان افتاده بود. زنها دورش را گرفته بودند و کاهگل نمناک به دماغش می دادند. او کف به لب آورده بود. به خودش می پیچید، پا به زمین می کوفت و صداهایی شبیه سوزن از زیر دندانهایش بیرون می داد و زنها مانع حرکتهای تند و بی اختیار بدن شوکت می شدند.

پیرمردها بابا سبجان را از میان دالان بلند کرده، نزدیک لانه ی مرغها آورده، به دیوار تکیه اش داده بودند و آب به صورتش می زدند. بابا سبجان مثل جنازه

ای بی حرکت بود. دست و پا و گردنش هر کدام یکجا و به یک طرف یله شده و رنگ از صورتش رفته بود... مرغهای خانه روی ایوان تنور پریده و چشمهایشان نگران بود... مادر شوکت از بیرون آمد. معلوم نشد کوزه ی آب را به دست کی داد و یا چطور بیخ دیوار گذاشت. همینقدر دیدند که او سر دامادش را بغل گرفته است و می گیرد. او را زنهای از صالح کنند و مردی قبایش را در آورد و روی جنازه را پوشانند. مادر شوکت به طرف دخترش رفت. شوکت رمق از تنش رفته و آرام شده بود. مادر شوکت خودش را روی دخترش انداخت و او را بغل کرد. زنهای او را گرفتند و شوکت را از زمین بلند کردند که ببرند.

شوکت سبک شده بود. شکمش نشست کرده و جای نشیمنگاه به اندازه ی یک مجمعه از خونابه خیس شده بود. می گفتی آنجا گوسفندی را سر بریده اند... زنهای - همه - یک صدا گریه سر دادند؟ شیون بالا گرفت و همراه تنه ی سرد شوکت از در خانه ی بابا سبحان بیرون رفت. شوکت را به خانه ی مادرش می بردند.

کدخدای نعمت با دو ژاندارم قد کوتاه و سیاهتاب وارد شد: او شب پیش پسرش را راهی پاسگاه کرده و مأمورها حالا رسیده بودند. کدخدا بالای سر بابا سبحان رفت. بابا سبحان هنوز به حال نیامده بود. نشانی مسیب را گرفت، عسگر با ترکه اش طویله را نشان داد. کدخدا در طویله را باز کرد، مسیب کنار گوشهای دراز موشه راست ایستاده بود و مثل عکس به رو به رویش نگاه می کرد. کدخدا به طویله رفت، افسار را از گردن مسیب باز کرد و او را بیرون آورد. مسیب نگاه خشکش را به روی ژاندارمها دوخت و خاموش ماند.

ژاندارمها باقیمانده ی مردم را از حیاط بیرون کردند و سر و صداها کم شد. حالا، توی حیاط بابا سبحان بود و چندتا پیرمرد دورش، و مسیب، کدخدا با دوتا ژاندارم. مسیب مثل بوته ی گندمی که آفتاب تموز خورده باشد، خشک شده بود. از زبان او حرفی کشیده نمی شد. ژاندارمها به طرف بابا سبحان رفتند. او هم

انگار لال شده بود. تنها با چند کلمه ی کنده پاره گفت که رفته و صالح را فرش زمین دیده و مسیب را بالای سر، که دارد نوحه می خواند. از ضربه ای که به سر مسیب خورده بود پرسیدند، بابا سبحان سرش را تکان داد که نمی دانم. فقط اشاره کرد که غلام را در راه دیده است که با شتاب به طرف شهر می رانده.

کدخدا قبا را از روی صالح پس زد و با دستمال قرمز ابریشمی اش گوشه های چشمش را پاک کرد. ژاندارمها برایشان عادی بود. با اکراه به صورت بی رنگ صالح و خونهایی که بخورد پیراهن و جلیقه اش رفته بود نگاه کردند و سر برگرداندند. گروهبان کاغذ و قلمی از ته کلاهش بیرون آورد، چیزهایی نوشت؛ از پیرمردهایی که توی خانه مانده بودند حرفهانی پرسید و بعد به رفیق اشاره کرد و همراه کدخدا به طرف در دالان رفت.

ژاندارم با اشاره ی گروهبانش به طرف مسیب رفت، زنجیر مچهایش را باز کرد، به جایش دستبند زد و او را به طرف دالان برد. مسیب پا پس کشید، ژاندارم او را سینه کرد. مسیب خودش را به دیوار چسباند، ژاندارم شلاقی به کله اش کوبید، او را از دیوار کند، توی دالان کشاند و از در بیرون انداخت. تسمه ی تفنگ گروهبان را گرفت، یکسرش را به دستبند مسیب و سر دیگرش را به پشت زین اسب بست و خودش به خانه برگشت. گروهبان بیرون رفت، پا به رکاب گذاشت، پشت به خانه بابا سبحان اسب بزرگ و سیاهش را براه انداخت. مسیب پا به زمین می کوفت، میخ می شد و فریاد می کشید. اما یورتمه ی اسب و گاهی شلاق گروهبان او را با خود می کشاند و می برد. بچه های ده در پنج شش قدمی او می دویدند و نگاهش می کردند، و مسیب رو به خانه شان داشت و دنبال اسب کشیده می شد.

بابا سبحان نعره های مسیبش را شناخت. رو به آدمهای دور و برش پرسید:

- او یکی را کجا می برن؟

آدمها به ژاندارمی که آنجا قدم می زد نگاه کردند. ژاندارم که به مراقبت بابا

سبحان گماشته شده بود گفت:

- جای دوری نمی برنش بابا. پاسگاه. امروز فردا خودتم می بریم پیش او.
بابا سبحان خاموش ماند و سرش به دیوار تکیه داده شد.

هنوز از سر و گوش غلام آب می چکید. بدن خیسش را مچاله کرده، روی سکوی هشتی نشسته بود و حرف نمی زد. رنگش پریده بود، چانه اش می لرزید، نگاه روی یک تکه سنگ هشتی مات مانده و پکر بود. عادله دور هشتی قدم می زد، لب پایینش را می جوید و انگشتهایش می لرزید. او حرفش را ادامه داد:

- تخم شمر.

- خودم حالیم نشد. هیچ چیز جلو چشمم نبود. راستش ترس ورم داشته بود.

- به تو گفتم برو کلاه بیار رفتی سر آوردی. الوات بی سر و پا.

- چیکار می توانستم بکنم؟ تو که نبودی تا بفهمی چی میگم. اگه زده بودم خورده بودم. دویم از این اتفاقی بود، وگرنه من به قصد کشت که نزدم. دست من نبود. اتفاق می خواست بشه. او برارش. اوخ خ... کاش به قلب او زده بودم. اگه نبود این پیش آمد نمی شد. همه تقصیر او بود. یک دفه دیدم مثل یک بچه پلنگ از «بینا و» زمین داره میا بالا. اگه نجنبیده بودم، حالا اینجا نبودم.

- خیلی خوب دیگه. حالیم شد. حالا تا دیر نشده خودت را یک جوری گم و گور کن.

- الان که مخم کار نمی کنه. هیچ جام به نظرم نمی رسه.

- برو، بالاخره یک جایی برو قایم شو.
- صبح میرم. الان که نمی شه. نمی توانم. پام یارای حرکت نداره. صبح سحر میرم. مجبورم.
- تا سحر چیکار می خوای بکنی؟
- همینجا می مانم تا سفیده بزنه.
- اینجا؟ نه نمی شه. اینجا اصلاً نمی شه. تا هنوز کسی ملتفت نشده برو.
- وقتی آمدی که کسی نفهمید؟
- نه، بارون بود. یه گدا دید.
- خوب، یاله. تا نقش بلند نشده یاله.
- هنوز هوا روشنه آخه؟
- نمی دانم. تا لو نرفتی باید بری.
- اینجا که امنه.
- از کجا می دانی که اول از همه برای تفتیش اینجا نیان؟
- اینجا؟
- پولهایی که صالح آورده بود هنوز همان طور توی دستمال بسته و میان مجری بود. عادله برخاست به سر مجری رفت، یک بسته اش را آورد، روی زانویش غلام گذاشت و گفت:
- ورخیز. شتر دیدی ندیدی. اصلاً تو اینجا نبودی. متوجهی چی به ات میگم؟
- اصلاً تو اینجا نبودی. نه امروز، نه هیچ روز دیگه. یاله. خدانگهدار.
- غلام گفت:
- خیال می کردم اینجا می شه ماند؟
- صبر کن کوچه را نگاه کنم.
- عادله سر را از لای در توی کوچه برد، دو طرف کوچه را پایید و گفت:
- خلوته. یاله.

غلام گفت.

- خوب. خدا حافظ.

عادله در را بست و گفت:

- به سلامت.

روی قلبش را با سینه ی دست گرفت و روی سکوی کنار هشتی نشست و آه کشید. صفیه جلو آمد و زمزمه کرد:

- خانم جان شربت برات درست کنم؟

صدای گاز موتورسیکلت غلام از کوچه بر آمد.

صفیه گفت:

- رفت الحمدالله.

عادله گفت:

- دیگه اگر آمد در را براش واز نکنی.

- چشم خانم جان.

غلام به دالان کاروانسرا رسید. از موتور پیاده شد، بالای سکو پرید و در را باز کرد. خالو زیر پوستین دوران ساربانى اش کز کرده و خوابیده بود. غلام به طرفش رفت و شانه اش را تکان داد:

- خالو. خالو.

- چیه؟ چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

- خالو، ورخیز، ورخیز که...

- چی شده؟ باز شاهکار انداختی؟

- کو خروس؟

- آه... گردنت بشکنه هی. خیال کردم قزاقا تو شهر ریختن. خوب تو طویلس.

- بیا.

غلام به دالان کاروانسرا پرید، موتورسیکلت را سر دست بلند کرد، روی سکو

گذاشت و آن را به اطاق برد. خالو هاج و واج مانده بود و به اونگاه می کرد:

- چیکار داری می کنی تو؟

- خالو. این موتور به تو سپرده، اگه تا شش ماه نیامدم یکجوری آبش کن و

پولش را بده به کوکب بلوچ.

- شیش ماه؟ سفر چی می خوای بری که شیش ماه؟ سفر قندهار؟

- خالو، پرچانگی نکن. بگو خوب.

- آمده بود سراغت.

- کی؟ پیره زنه؟

- نه، کوکب بلوچ. می گفت چار شبه که ازت خبری نیست. عوضش کردی؟

- اگه آمد بگو رفت نیشابور. نه، نیشابور نه. بگو رفت طرفای سیستان برای

معامله. بگو خدا حافظ.

- معامله ی تریاک؟

غلام به ته کاروانسرا دوید. خروسش را بغل گرفت، آمد و جلو در اطاق خالو

ایستاد. خالو پای اجاق نشسته بود و گنده می سوزاند. غلام گفت.

- خالو، شتر دیدی ندیدی. من اصلاً امروز اینجا نیامدم. خدا نگهدار.

- خدا نگهدار.

تخت سر خروس هنوز مجروح بود و غلام فکر کرد بهتر است او را بسپرد به

دست اسکندر قرشمال تا جمع آوریش کند و بال بدهد. حیف می دید که لاری

غلام بی صاحب بماند. از کوچه های خلوت و باران خورده ی شهر دوید، خودش

را به پشت بارو رساند، و چشمش به جای خالی چادرها که افتاد یکه خورد و سر

جایش ماند. کولیها شب پیش بار کرده و رفته بودند، و از آنها فقط جا به جا

اجاقهای سنگی، گُله به گُله خاکسترهای مرده بجا مانده بود. غلام گریه اش

گرفت. به خروسش نگاه کرد، خروس مژه نمی زد. خسته به نقطه ای خیره مانده

بود. غلام خروس را بوسید، دستی روی گردن و پرهایش کشید، به طرف بارو

پروازش داد و پشت به شهر براه افتاد.
خورشید همچنان زیر ابر بود، و چشم انداز غلام کویر بود و برقش آب کال
شور، و سکوت کامل غروب. غلام رو به کویر رفت.

سایه ی دیوار روی صورت آبگیر پهن شده بود. کوچه ها و راه باریک کنار آب، هنوز از باران روزهای پیش نمناک بود، و گاوهای عسگر مدیوسف تا زانو میان لجن لب آبگیر فرو رفته بودند. دم غروب بود.

مسیب و بابا سبحان از کوچه ی حوض بزرگ بیرون آمدند. دستهای هر دو با یک شال پشمی به هم بسته شده بود. عسگر «خدا قوت» گفت، اما بابا سبحان نشنید و گذشت. همه ی هوش و حواسش پیش مسیب بود.

پارچه ی خون آلودی دور سر مسیب پیچیده شده بود و جلیقه و شلوارش داشت از تنش فرو می افتاد. یقه ی پیراهنش تا ته جر خورده بود و گیوه هایش معلوم نبود کجا از پایش افتاده؟ پا به پای بابا سبحان قرار نمی گرفت. مثل شتر مست و کارد خورده ای دم به زمین می کوفت؟ کف می ریخت و عُر می کشید و مثل چموشی لگد می پراند، نعره می کشید و بابا سبحان را شانه به شانه ی خودش می دواند.

به جلو دکان قلی رسیدند. مسیب یکبار دیگر بابا سبحان را با شانه به زمین کوفت، خودش کنارش غلطید و هر دو کنار استخر افتادند. چهار مرد از سکو پایین آمدند، خیز برداشتند، مسیب و بابا سبحان را گرفتند، از هم باز کردند و به طرف خانه شان بردند.

خانه خشک و خاموش بود. نفس از آن برنمی خاست. مرغها نبودند. بزغاله روی ستون هیزمها ایستاده و به آنها که به خانه می آمدند براق شده بود. خرموشه دور گودال می گشت و خار می جوید، و در همه ی اطاقها بسته بود. یکی از مردها در اطاق نشیمن را باز کرد. بابا سبحان و مسیب را به اطاق بردند. یکی لامپا را روشن کرد و یکی به حیاط رفت که بچه ها را بیرون کند، و دوتاشان مراقب مسیب ماندند.

چراغ گیرا شد، سر و صدای بچه ها توی کوچه خوابید و مردها برخاستند که بروند. بابا سبحان جلوشان را گرفت که بمانند و او را یکه نگذارند. مردها سر تکان دادند. اشک توی چشمهای بابا سبحان جمع شد و با التماس گفت که می ترسد مسیب کاری دست خودش بدهد؟ مردها گفتند «عمر آدم که با یک شب تمام نمی شود. امشب را ماندند، بعد چی؟ باید حوصله کرد» و رفتند.

مسیب حکم کرد که رختهای سینه زنی اش را می خواهد. بابا سبحان با یک دنیا ناامیدی به سر صندوق رفت، آن را به هم ریخت و از زیر رختهای صالح، پیراهن سیاه مسیب را بیرون آورد و به او پوشاند. مسیب دور حیاط به چرخ آمد و شروع به نوحه خوانی کرد، و بابا سبحان کنار پاگرد در حیاط نشست و گریه را سر داد.

جیپ کرایه ای خط «مشکان» جلو در قلعه ی رباط ایستاد، عادلّه و صفیه از آن پیاده شدند به طرف استخر براه افتادند. عسگر مدیوسف از پای دیوار حوض برخاست و به طرف عادلّه رفت. عادلّه سیاه پوشیده، خط چشم و وسمه ی ابروهایش را پاک کرده بود، و صفیه چادر را چفت دماغش گرفته و پا به پای او می رفت.

- سلام علیکم بی بی. اگه خانه ی بابا سبحان میری نیستن. مسیب را برده زعفرانی پیش «آقا» براش دعا بگیره.

- بیگم چی؟

- ننه ی شوکت؟

- هوم.

- او هستش. خانه شون عزاس. اما الان خلوته. پیام خونه را نشون بدم؟

صفیه از زیر چشم به پسر فضول مدیوسف نگاه کرد و گفت:

- خودمان بلدیم.

عسگر گفت:

- او هوک! خانه ش عوض شده! حالا پیام بی بی خانم؟

عادلّه گفت:

- عیب نداره. بیا نشون بده.

عسگر گفت:

- از بیخ مسجد رفته پناه قلعه. حالا شیش ماهه.

- پس تندتر.

عسگر جلو افتاد و دو زن چادرسیاه به دنبالش. عسگر از کنار آبگیر گذشت، به پشت کوچه ی حمام پیچید و در پناه قلعه جلو در کوچک و شکسته ی یک خانه ایستاد. بیگم کنار دیوار رو به آفتاب نشسته بود، قلیان می کشید و زیر لب بیت می خواند.

عسگر به حیاط دوید:

- بیگم، بیگم. بی بی عادلّه آمده عزا. ببین. با کلفتش.

بیگم از جا برخاست و به طرف در آمد و گفت:

- سلام بی بی جان. تشریف بیارین تو. خوش آمدی. خوش آمدی. بیا، بیا
ببین به چه عذابى افتادم. بیا.

- خدا صبر بده. زاری نکن مادر جان. زاری نکن. گریه زاری دردی دوا نمى
کنه.

- ها خواهر جان. چه فایده داره. غیر اینکه مرده توى گور عذاب بکشه هیچى
نیست. خدا خودش داده، خودشم گرفته. همه ی این چیزام دست خودش. گریه
نکن.

- شوکت کو؟

- شوکت! چه شوکتی؟ چار تکه استخوون. اینجا، تو اطاقه بیا ببینش.

به اطاق رفتند. شوکت زیر لحاف دراز کشیده و چشمهای بی رمقش را به
سقف دوخته بود. لبهایش پینه بسته، گرده های صورتش تو رفته و چشمهایش
خانه کرده بود.

عادلّه گفت:

- چطوری دخترم؟

و نبضش را گرفت.

شوکت گفت:

- خوبم.

و سرش را زیر لحاف برد تا اشکهایش را نبینند.

بیگم گفت:

- شباً وهم ورش می داره و تا صبح واژگویه می کنه. همه ش تو بحره و با

خودش اختلاط می کنه.

سینی قهوه ی خشک را از پشت پرده آورد و جلو زنها گذاشت.

- بفرمایین.

- دیگه چه حالائی داره؟ سرفه ای چیزی نمی کنه؟

- نه بی بی جان. بازم شب تو خواب و بیداری دندون قروچه می کنه... عرقش

می کنه، جووری عرقش می کنه که انگار از حوض درش آوردن. از فرق سر تا

پنجه ی پاش خیس می شه.

- چکار کردی براش؟

- دعا گرفتم. گل گاوبون و سمبولوتی هم به اش میدم. حالا این چند روزی

بگذره تا ببینم چی می شه. پدر شوی و برار شویش به درد خودشان گرفتارن.

کس دیگه ای هم که نداریم.

- هنوز خبری نشده؟

- نه بی بی جان. میگن بردنشان شهر توضیحات بدن و اونام دادن؟ اومدن

تحقیقات محلی هم کردن و رفتن.

- خوب این چی؟ دخترت؟ این اگه به دکتر نرسه از بین میره.

- چکار کنم خانم جان؟ دستم بی پَره. جز همون یک لقمه زمین چیزی نداره

که بفروشم و خرجش کنم. اگه چارتکه مس و تاس هم داره هنوز تو خانه ی

پدرشوی شه. حکیم و دوام که شوخی نیست.
عادله برخاست، دست بیگم را گرفت و از اطاق بیرون برد و کنار دیوار مطبخ
نگاه داشت.

- خودش دلش می خوا بفروشه؟

- البته که می خوا خانم جان. پولش اگه نقد باشه چرا نخوا؟ میگم این یک
لقمه زمین از کله ی خواجه هم بره او طرف. باعث و بانی این امر همی زمین شد.
اگه نبود که او پسره ی لات بهانه ی دیگه ای نداشت.

- خوب، حالا اگه خواست بفروشه قباله را وردار بیار شهرتا همو جام خودم
بفرستمش پیش دکتر. این جوری باشه چیزی دوام نمیاره. نمی بینی مگه؟ دیگه
خون تو بدنش نمانده. حیفه تلف بشه. هنوز جوونه دنبال رفته که نباید رفت.

- خدا عمرت بده بی بی جان. خدا از ما نگیردت به حق علی.

عسگرمدیوسف سرش را از در حیاط تو آورد و گفت:

- بی بی خانم، مندحسن شوfer میگه خیلی معطلی داره که من برم تا
زعفرانی و برگردم؟

عادله گفت:

- نه، بگو آمدم. صفیه.

- بله خانم.

- بیا بیرون بریم.

- چشم خانم.

عادله و صفیه از در بیرون رفتند:

- خداحافظ.

بیگم تا بیرون در همراهیشان کرد:

- خدا نگهدار خانم جان. قدم روی چشم.

عادله دو ورقه اسکناس درشت از کیفش بیرون آورد، توی مشت بیگم

گذاشت و گفت:

- خوب میشه انشاله. غصه نخور.

- خدا عمر و عزت را زیاد کنه خانم.

عادله گفت:

- راه براه بیارش در خونه. بلدی که. خداحافظ.

بیگم گفت:

- چشم خانم جان. خدا رونقت بده. خدا سایه ت را از سرما کم نکنه.

عادله و صفیه در پیچ کوچه از چشم افتادند و عسگر به خانه ی بیگم دوید:

- چقد بود؟

- چل تومن.

عسگر خندید، دستهایش را به هم مالید، از خانه بیرون دوید و دنبال عادله به طرف بیرون قلعه براه افتاد.

خانه ی بابا سبحان بوی مسجد خرابه ای را می داد. هیچ دم زنده ای از آن برنمی خاست، و هیچ نسیم سبکی بر فضایش نمی گذشت. همه چیز در آن فرو مرده بود. صالح خاک شده بود. زن صالح در خانه ی مادرش زانو زده و روزهای سنگینی را می شمرد. خرموشه صبح تا شب کنج طویله اش و یا کنار گودال خوابیده و پای ژاندارمها از ده کوتاه شده بود. آنچه، باید دستگیر عدلیه بشود شده و حکم جلب غلام فسنقری روی کاغذ آورده شده بود. بابا سبحان و مسیب مرخص شده و کار تعقیب غلام پا در هوا مانده بود. گفته می شد که عادلۀ رئیس پاسگاه را دیده که ژاندارمها خودشان را به کوری بزنند و غلام هم غیبش زده و از رباط و بلوک رفته بود، و آنچه پیش آمده بود کم کم در یادها گم می شد. مگر در یاد بابا سبحان و مسیب. در این چند روز بابا سبحان نیمه جان شده و مسیب عقلش را بی باقی از دست داده بود. شکلش برگشته و انگار جلد تازه ای رویش کشیده بودند. چشمهایش بیشتر از پیش سفید می زد و دهنش مثل دهن یک خفاش گرسنه باز مانده بود. گوشت سر و صورتش ریخته و به حال جمجمه ی سمج یک مرده درآمده بود. گوشهایش از دو طرف سرش به پایین برگشته و رگهای گردنش حرکت کرده بود و در تمام بدنش اثری از یک خستگی مداوم دیده می شد. با این همه از پا نمی نشست و در هیچ جا سر پایش بند نبود. اگر

در حیاط به رویش قفل بود در را با شانه اش می شکست؛ بیرون می دوید و کوچه ها را زیر پا می گذاشت، به این طرف و آن طرف می زد، خودش را خیس عرق می کرد، به نفس نفس می افتاد و صندوقه ی سینه اش، مثل گرده ی اسبی - وقتی که ده فرسخ راه را به تاخت آمده باشد - بالا و پایین می رفت. می گفتی درفشی از آتش دائماً به قلبش فرو می رود و او را به جست و خیز وامی دارد. تنش مثل یک جانور زهر خورده جمع و باز می شد، به دور خودش می پیچید، هرچه سر راهش بود به هم می ریخت و بعد به دور خودش می چرخید، و آنقدر می چرخید که گیج می شد. کف به لب می آورد و یک گوشه می افتاد.

اسم مسیب کم کم سر زبانها افتاده بود. دهن به دهن می گشت. از قلعه های اطراف می گذشت، به دورترها می رفت و مثل تخم ملخ همه جا پخش می شد. مردمی هم که دور و نزدیک بابا سبحان را می شناختند، هر کدام راهی پیش پایش می گذاشتند:

«ببرش به سنگسر آنجا یک سیدی هست که می گویند معجزه می کنه.»
«یک جوری او را به پابوس امام رضا ببر. ریسمان به گردنش ببند و پای پنجره ی فولادی دخیلش کن.»
«شفا دهنده ی این دردها خود حضرت عباس است. صبر کن راه کربلا باز شود او را به کربلا ببر.»

«به خود خدا واگذارش کن. خودش حلال همه ی مشکلات است.»
«خداوند، کرم و بزرگواریت را شکر. باز هم هزار مرتبه شکر.»
و می رفتند.

اما بابا سبحان از قوه رفته، و پایش به هیچ یک از راههایی که جلوش می گذاشتند راهوار نبود. او دیگر نه پای رفتن به مشهد را داشت، نه سنگسر و نه کربلای معلا را. رمق در زانوهایش نمانده بود. پوست به استخوانهای زیر صورتش جوش خورده و جزغاله شده بود. چشمهایش در ته حدقه فرو رفته و لبهایش

مثل دو بُرش تیماج آفتاب خورده، چین افتاده بود. کنار لانه ی مرغها که می نشست انگار چهار تکه استخوان بود که میان قبا پیچانده و یک گوشه تکیه اش داده باشند. غم پسرهایش پشتش را شکسته بود. او بیشتر وقتها کنج حیاط، کنار لانه ی مرغها نشسته بود و به گودال پُر خاکستر پیش پایش نگاه می کرد و با خودش حرف می زد. هنوز باور نمی کرد که دیگر پسر خوی گرم و مهربانش را نخواهد دید. صالح با آن قد کشیده و کاکلهای سیاه و چشمهای خنداناش هنوز دم نظرش بود. حتی گاهی با او در بابت شخم و شیار و درو و خرمن حرف می زد، اما حرفهایی که فقط برای خودش آشنا بود. خودش می شنید و معنایش فقط برای خودش روشن بود. ولی شبها دیگر چراغ گیرا نمی کرد، چون کسی نبود تا در روشنایی چراغ نگاهش کند. اجاق را هم گیرا نمی کرد. چون کسی را نداشت تا رو به رویش بنشیند و دستش را به طرف سفره دراز کند. از این روز تا آن روز یک دست نان کلوخی می خورد و احياناً نصفی پیاز و یک پیاله آب. مسییش هم همین طور. موشه هم به پای آنها می سوخت. روزها و روزها می گذشت که کاه آخورش عوض نمی شد. از بی آذوقگی گوشتهایش ریخته و بدنش مثل خار بیابان خشک شده بود. چشمهایش به هم خورده و سمهایش روی زمین کشاله می خورد و زمین را شیار می کرد. گوشهایش پایین افتاده بود. مگسها دورش را گرفته بودند و حیوان توی سرگینههای زیر دست و پایش داشت می پوسید. آب هم حتی به ندرت میان تغار کنج طویله ریخته می شد. گاهی که از تشنگی شکمش می خشکید خودش در طویله را با پوزه و سمش باز می کرد، از خانه بیرون می رفت و راه آبگیر را پیش می گرفت. خودش را به آب می رساند، تا شکمش ورم می کرد آب می خورد و از همان راهی که رفته بود به سر آخورش برمی گشت، و باز از ناعلاجی پوزه اش را میان کاه هائی که از بس مانده و نفس خورده، زرد شده بودند فرو می برد.

صبح یک روز ابری، بابا سبحان دست مسیب را گرفت، از خانه بیرون برد و

راه مزار سلطان سید قریش را پیش گرفت. آن روز برای بچه های رباط از همیشه تماشایی تر بود. مسیب با دستهای بسته و زنجیر افساری که یکسرش به گردن موشه بود و یکسرش به گردن او، مثل سنگ روی پالان موشه نشسته بود. مشت‌های گره کرده اش را وسط رانهایش گذاشته و پاهایش از دو گرده ی موشه آویزان بود و با سختی تکان می خورد. گردنش راست، و شانه هایش صاف بود. چشم‌هایش مثل دو حلقه چشم جغد جلو رویش، به نقطه ی نامعینی در هوا دوخته شده، و لب‌هایش روی هم، انگار جوش خورده بودند، و بابا سبحان با کمر خمیده و پاهای برهنه بیخ افسارش را به دست گرفته و پا به پای موشه، آرام قدم برمی داشت. بابا سبحان نمی توانست بچه هایی را که دنبالشان می آمدند، پس بزند. بچه ها انگار دنبال خر دجال راه افتاده بودند و اینکه مسیب با این همه قیل و قال بچه ها سر براه و بی حرف بود، بابا سبحان به حساب نظر سلطان سید قریش می گذاشت و از همین رو دلش به کاری که در پیش داشت روشن بود. از رباط که دور شدند بابا سبحان برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. بچه ها گله به گله توی راه مانده بودند و فقط عسگر بود که رد به رد بابا سبحان می آمد و با ترکه ی توی دستش بازی می کرد.

– پسر مدیوسف، برگرد عموجان. برگرد والده دلواپس می شه.

– می خوام منم با شما بیام بابا سبحان. بیام؟

– نه عموجان. خوم می برم. آرومه ماشاله. مگه نمی بینیش؟ برگرد. برگرد

عموجان.

عسگر برگشت.

حالا بابا سبحان بود و مسیب، و خر موشه که چرت می زد و تنبلانه قدم برمی داشت، و یک فرسخ و نیم راه، و بعد از آن مزار سلطان سید قریش و ضریح که مسیب را پایش دخیل کند، و ندبه ها، نذرها و نیازها و دعا‌های بابا سبحان.

شترچرانی اگر از حاشیه ی کویر می گذشت، پیره زنی کوله به دوش را می دید که تا رانهایش در لجن های کاشور فرو رفته، پشتش خمیده و گیسهای سفیدش در آب غوطه می خورند، و لاشخورهایی را می دید که بر فراز سرش می چرخند و بال می زنند، و غلام فسقوری را می دید که کنار عصای به گل نشسته ی پیرزن ایستاده، شانه هایش فرو افتاده و گریه می کند. او، شبی که مادر را به ترک بند موتور بست و به میان کویر یله اش داد به فکرش نمی رسید که ممکن ست این دیدار آخرش با او باشد، و هرگز خیال نمی کرد که مادرش روزی این طور و با چنین تلاشی سر پا خواهد خشکید. به نظر رسید که پیرزن میل به آن دست کویر داشته که میان مرداب حاشیه ی کال فرو رفته گیر کرده و همانجا خشکیده و مرده است.

او تا حال که مردد اینجا ایستاده بود، تنها، مثل گرگی که رم برداشته و جدا افتاده باشد بر سفره ی کویر پا زده بود و حالا که می رفت کالشور را ببرد و راه سنگرد را پیش گیرد، جنازه ی مادرش سر راهش را گرفته بود.

در این چند روزه غلام همیشه به صالح و بابا سبحان فکر کرده بود. ولی هنوز نمی دانست چرا او را مثل برادری دوست می دارد و چرا می کوشد تا تقصیر را به گردن صالح و مسیب بگذارد. به گمان غلام آنها هم مقصر بودند. هر دو. صالح

نمی بایست به پای او بییچد، نمی بایست پيله کند، نمی بایست شاخ به شاخ او بگذارد. مسیب نمی بایست با چنان شتابی به طرفش تاخت بگیرد. خودش نمی بایست در قلاب بازوهای صالح حبس شود. صالح نمی بایست او را طوری مهار کند که او همه ی شعورش را یکجا به خاطر حفظ خودش ببازد. اما او چرا چاقو را ناجا فرود آورد؟ برای خودش هم گنگ بود.

غلام سه شبانه روز بود که با خود، فکر خودش، و دل خودش کلنجار می رفت، و می کوشید تا به نحوی خودش را از گیر خودش نجات بدهد. فکر خودش، فکر مادرش، بودن و نبودنش، فکر اینکه اگر او اسمش جلو اسم غلام نبود؟ و یا اگر پدرش اصلاً با دختری به نام صدیقه وصلت نکرده بود یا اگر مادرش یک جوری خودش را سر به نیست می کرد، دیگر کسر شأن و مایه ی سرشکستگی او نبود، و حال که تمام اینها - برخلاف میل غلام - رخ داده و جریان داشت، غلام در عذاب باطن خودش می سوخت.

پاچه هایش را بالا زد؛ زیر بغل مادرش را گرفت، او را از لجن بیرون کشید، روی دوشش گرفت و به نافگاه کال برد. آب کال یک کمر بود. غلام یک بار دیگر به مادرش، چهره ی درهم شکسته و موهای سفیدش نگاه کرد و او را مثل پر کاهی به آب سپرد. آب کله زد، پیرزن را بلعید و از چشم دور کرد، و غلام در کال تنها ماند.

آن طرف کال، به فاصله ی نیم فرسخ پاسگاه بود، و بیرقش که بر کاکل بنا می لرزید دیده می شد. غلام از کال بیرون رفت، پاچه های شلوارش را پایین زد، پاشنه ی گیوه هایش را ور کشید و رو به پاسگاه براه افتاد.

استوار پیری که پشت میز بزرگ دفتر پاسگاه نشسته بود پرسید:

- اسمت؟

- غلام.

- شهرت؟

- فسقوری.
- شغل؟
- می خواستم تازه امسال دستلاف کنم به زراعت.
- ساکن کجا؟
- هیچ جا.
- یعنی چه؟
- جای معلومی ندارم.
- کجا متولد شدی؟
- تو راه رباط و زعفرانی.
- پدرت اهل کجا بود؟
- نمی دانم، می گن قفقازی بوده.
- مادرت؟
- از همینجا.
- کجا؟
- رباط.
- خوب حالا کجا ساکنه؟
- مادرم؟
- بله؟
- نمی دانم. رفته. از رباط رفته. آخر عمری دیوانه شده بود. شاید دیگه مرده باشه.
- بالاخره تو ساکن کدام گوری؟
- نمی دانم. می خوان بنویسین رباط. نمی خوان هم بنویسین شهر، کاروانسرای گداها.
- خوب. ساکن رباط. تو به صالح بابا سبحان کارد زدی؟

- نه، چاقو.
- خوب چاقو. چرا به قصد کشت زدی؟
- من به قصد کشت نزددم.
- پس چرا مرده؟
- نمی دانم.
- تو او را کشتی، می دانی؟
- بله.
- چرا؟
- چون طوری بود که اگه نکشته بودم کشته شده بودم.
- خوب؟ حالا اعتراف می کنی که او را کشتی؟
- برای همین به اینجا آمدم.
- چرا آمدی؟ از عذاب وجدان؟
- نمی دانم، فقط آمدم.
- کسی هم تو را دید که آمدی؟
- نه خیر.
- خیلی خوب. پس ندید. تو را عادلۀ فرستاد اینجا؟
- نه.
- او دخالتی نکرد که تو خودت را معرفی کنی؟
- نه، من اصلاً او را ندیدم.
- عجب! مگر قرار نبود از این ولایت بری؟
- نه.
- به منم دروغ میگی؟ چرا نرفتی. قرار بود بری. ما تو را رفته فرض کرده بودیم. چرا نرفتی؟
- نتوانستم.

- حالا دلت نمی خوا شبانه بفرستم عادلۀ بیایه و سه تائی تصمیم بگیریم.
- نه. نمی خوام پای کسی میون کشیده بشه.
- خوب؟ پس تو این چند روزه خودت را آماده کردی؟
- تقریباً.
- بسیار خوب. اینجا را امضاء کن.
- امضا ندارم.
- پس انگشت بزن.
- غلام انگشتش را جوهری کرد و پای ورقه ای که استوار ژاندارم جلوش گذاشته بود چسباند. استوار گفت:
- خوب. در این صورت صبح طلوع با دو تا مأمور حرکت می کنی برای شهر. شغفی.
- بله قربان.
- ژاندارمی وارد شد و جلو در، پاهایش را به هم چسباند. استوار گفت:
- دست بندش بزن. بعد ببرش توی زیرزمین و در را به روش قفل کن.
- بله قربان.
- صبر کن. فردا صبح هم پیش از سفیده راهش بنداز برای شهر. باید تا وقت اداری تحویلش داده باشین.
- اطاعت قربان.
- ژاندارم دستبند را از قلاب کمرش بیرون آورد، به دستهای غلام چفت کرد و گفت:
- راه بیفت.
- غلام و بعد ژاندارم بیرون رفتند. در که بسته شد، استوار دندانهایش را روی هم فشار داد، بعد خمیازه کشید و به پشتی صندلی تکیه داد.

موشه جلو در خانه ایستاد. بابا سبحان مسیب را پایین آورد و هر سه داخل دالان شدند. مادر شوکت و عسگر مدیوسف توی خانه ی بابا سبحان بودند. مادر شوکت بالهای چادرش را پشت گردنش گره زده بود و همراه عسگر مشغول ورچیدن جهیزیه ی دخترش از اطاقها و انبار بود: یخدان، خرسک، آیینیه ی حاشیه برنجی، قدح و بادیه، کرسی، منقل آهنی، لگن مسی، دیگچه، و یک آفتابه که هنوز نو و به خانه نامحرم مانده بود؟ همه را کنار دیوار و نزدیک دهنه ی دالان جمع کرده بود و می خواست عسگر را پی دو نفر بفرستد که بیایند و جهیزیه را به خانه اش ببرند.

بابا سبحان؟ همان طور که سرش پایین بود از کنار مادر شوکت گذشت، گودال را دور زد و موشه را سر به طویله داد. مسیب را با خودش به اطاق برد، در را از تو بست و زانو به زانوی پسرش نشست و مسیب به پیشانی چین خورده ی پدرش خیره شد. او سه شبانه روز شب تا صبح زیر سقف نعره کشیده، فحش داده و کله به ضریح کوبیده بود. دو بار شال کمر بابا سبحان را به دندانش تکه کرده و بابا سبحان مجبور شده بود او را با زنجیر افسار موشه به ضریح گره بزند که دندانهایش به آهن کارگر نباشد. اما شرنگ شرنگ زنجیر - وقتی که به دیوار چوبی ضریح می خورد - و نعره های مسیب - وقتی که زیر سقف خالی گنبد می

پیچید - حتی برای یک بار شنیدنش عذاب آور بود. چه رسد به سه روز و سه شب که خواب هم هر آن مثل دزد به سراغ شخص بیاید. بابا سبحان در این سه شبانه روز نیمساعت امان خواب نیافته بود. هر بار که چشمش گرم شده بود با جیغ و یا گریه ی مسیب از جا پریده و او را آرام کرده بود. یک بار نه، چهار بار بانی روضه شده، پول خرد به مستحقها داده و شمع روشن کرده بود. سه بار، و هر بار نیم من خرما خریده و میان زوارها گردانده بود تا مسیب را به هر مشقتی سر جایش نگاه دارد، و همه ی این کارها اما، درفشی بود که آدم به سنگ فرو کند، و بابا سبحان فکرش را که می کرد دلش سیاه. می شد. فکر می کرد دست جوانش را بگیرد و به مشهد ببرد؟ می ترسید مسیب را از او بگیرند و یله دهند میان هزارتا دیوانه و امید او را برای همیشه ببرند. این مثل روز برایش روشن بود، و او از پسرش. - با همه غصه هایی که به دوش داشت - دل نمی کند. انگار مسیب به قلبش چسبیده بود.

در زدند.

- دیگه چی می خوای؟

- قباله ی شوکت تو صندوق مانده، می خواستمش.

بابا سبحان در را باز کرد:

- تو که از پیش خود همه ی چیزاش را ورداشتی. اورم ورمی داشتی. کسی که جلوت را نگرفته بود.

مادر شوکت سرش را پایین انداخت:

- نمی خواستم به صندوق مادر صالح دست زده باشم.

لبخند ملایمی، مثل بخار زهر روی لبهای بابا سبحان تنک شد:

- بیا برو خودت وردار. شتر که مُرد جهازش به جهنم.

مادر شوکت شرمنده وارد اطاق شد. می ترسید به مسیب - که کنج خانه خُفت کرده بود - نگاه کند. مسیب هم به اون گاه نکرد. بابا سبحان کنار پسرش

نشست. مادر شوکت به سر صندوق رفت. دستمالی از ته صندوق بیرون آورد. گرهش را باز کرد. توی دستمال دو تا قباله بود. یکی به اسم شوکت و یکی به اسم خدیجه، مادر مسیب. مادر شوکت ورق کاغذی را که نو تاخورده بود برداشت، میان جیب نیمتنه اش گذاشت و به طرف در رفت.

بابا سبجان پرسید:

- به همی زودی می خوام عروSSH کنی؟ صبر می کرد اقلأ آب روی گور شویش خشک می شد.

مادر شوکت به طرف بابا سبجان برگشت:

- دیگه بسشه. همین باری که عروSSH کردم از سرش هم زیاده. برای هفت پشتش بسه.

بابا سبجان خاموش ماند و مادر شوکت ادامه داد:

- این یه کف دست زمین نحسم می خوام بفروشم. می فروشیم و از این قلعه ی خراب شده می ریم. می خوام پولش را به درد ناخوشی بچهم بزنم. بلکه بتانم برسانمش مشهد دخیلش کنم. به جهنم می رفت این زمین. بچهم مثل پرگاه خشک شده. داره می میره.

بغض گلویش را گرفت و خاموش شد.

بابا سبجان سر را بالا آورد و به بیگم نگاه کرد:

- کی هست که دیگه او زمین را بخره؟

مادر شوکت گفت:

- عادله. هم خودش گفت، هم بعد پیغوم کرد که می خره.

لبهای بابا سبجان مَهر شد.

از قلعه ی رباط دم بر نمی خاست. می گفתי جنبنده ای نبود. همه از نفس افتاده بودند و بابا سبحان آرام گرفته بود. او چنان غرق خواب بود که اگر تکانش نمی دادی تا فردا شب از این پهلوی به آن پهلوی بر نمی گشت. روی تشکچه اش گلوله شده، پالتویش را دور خودش پیچانده و نفیرش بلند بود که مسیب از خواب پرید، روی جایش میل شد و نعره کشید. بابا سبحان لرزید، برخاست و پالتوش را کنار زد و نگاه های درمانده اش را از میان تاریکی به دنبال مسیب دواند. مسیب از پی هم فریاد می کشید:

- اژدها... اژدها به دور گردنم پیچیده بود.

بابا سبحان ناتوان و مغموم، طوری که می گفתי استخوانهایش می سوزد گفت.

- خدایا، بزرگیت را شکر. من که دیگر خاکستر شدم.

و دستهای سیاه و لاغرش به دنبال کبریت روی زمین راه افتادند. فانوس را گیراند و مسیب را دید که پشتش را به کنج اطاق چسبانده، دستهایش را مثل دو سیخ تنور جلو آورده، پنجه هایش را به نحوی که ممکنست پرده هایش جر بخورد از هم جدا نگهداشته و مچ پاهایش می لرزد. چشمهایش می خواست از کاسه بیرون بیرون و لبهایش تکان می خورد:

- اژدها.

می گفتی اژدهائی در کمینش حلقه زده است.

بابا سبحان، طوری که انگار با خودش حرف می زند گفت:

- اژدها کجا بود باباجان؟

و رفت که او را بگیرد و بخواباند. اما مسیب جوری نگاهش کرد که ته دل بابا سبحان لرزید و هرچه که تا به حال در وصف آدمهای دیوانه شنیده بود به یادش آمد، و در یک لحظه احساس کرد که او را با یک گرگ هار میان یک قفس انداخته اند.

مسیب گفت:

- اژدها.

بابا سبحان به نرمی گفت:

- اژدها اینجا نیست باباجان... تو خواب دیدی... بیا بگیر پهلوی خودم بخواب. بیا بابا.

مسیب گفت:

- از لای در آمد تو. دو تام دم داشت. خودم دیدم... می خواست خفه م کنه.

من میرم. من الان میرم.

خودش را از دیوار کند و به طرف در انداخت. بابا سبحان جلوش را گرفت، او را بغل کرد و بی اختیار سر و صورتش را بوسید، مسیب ماند. پدرش او را بیخ دیوار نشاند و خودش کنارش زانو زد. سر مسیب را بغل گرفت و با خودش گفت:

- خدایا، من چه گناهی کردم که خودم یاد ندارم؟

مسیب سرش را بلند کرد و پرسید:

- صالح کو؟

- سرت را بگذار باباجان... حالا شبه.

مسیب انگشتهایش را به یقه ی بابا سبحان فرو برد:

- برارم؟ صالح کو؟

بابا سبحان مچهای دست مسیب را گرفت و گریه اش را خورد:

- میا بابا... میایه.

مسیب روی پاهایش راست شد.

- اژدها میا. من می خوام برم پیش صالح.

گریه اش را سر داد. شانه هایش لرزید و سرش روی دوش بابا سبحان افتاد. بابا سبحان نتوانست خود را نگاهدارد، بغضش ترکید، گردنش خم شد و بی اختیار مسیب را بغل کرد و میان خاموشی با هم گریه کردند. بابا سبحان همراه گریه اش حرفهایی واژگویه می کرد، و مسیب فقط مثل گوساله عُر می کشید. صدایشان را اما، هیچ کس نمی شنید. شب بود و خاموشی، و مردم همه خواب. مسیب یکباره از جا کنده شد، بابا سبحان را به یک طرف پراند و مثل کسی که پی چیزی می گردد دور اطاق چرخید. به پستو رفت و به طرف در برگشت. بابا سبحان خودش را جمع کرد و جلو مسیب را گرفت. اما مسیب این بار پرتراز پیش بود. پدرش را که به او چسبیده بود گرفت و به کناری انداخت؛ پیرمرد اما، او را سر نمی داد و معلوم نبود در آن لحظه چنان قوتی از کجا آورده بود؛ مسیب دست انداخت، پنجه های خشکیده ی پدرش را از کمر خود باز کرد، گردنش را پیچاند و پیرمرد را با صورت به زمین کوفت. بابا سبحان نیمخیز شد و پاچه ی شلوار مسیب را گرفت. مسیب لیفه ی شلوار را چسبید و لگدی به پوزه ی بابا سبحان کوبید که بابا به پشت روی جایش غلطید و صورتش را میان پالتوش فرو برد. مسیب با قفل و زلفی کلنجر رفت و نتوانست بازشان کند. دور خیز کرد و خودش را چند بار به در کوفت. استخوانهای در درهم شکست و او خود را از لا به لای تخته شکسته ها بیرون انداخت. بابا سبحان خودش را تا پای در کشاند و با سر و پوز خونی، به پسر که دور حیاط به چرخ آمده بود نگاه کرد. مسیب بیل را گیر آورد، آن را برداشت و به طرف در حیاط خیز گرفت.

در بسته بود. برگشت روی تنور و بعد بالای دیوار پرید. دیوار باریک بود. پای مسیب در رفت و میان گودال خاکستر افتاد. برخاست و دوباره خودش را به بام رساند و نعره زد:

- اژدها... آی اژدها... مردم اژدها... آی...

یکبند هوار می کشید و بیل را دور سرش می چرخاند.

اهالی رباط از خانه ها بیرون ریختند و دنبال هم به طرف خانه ی بابا سبحان براه افتادند. زودتر از همه، همسایه ی دیوار به دیوار و بعد دیگر مردم جلو در خانه ی بابا سبحان جمع شدند، در را از پاشنه در آوردند و به حیاط ریختند. موشه شروع به عرعر کرد و مرغ و خروسها قدقد براه انداختند.

بابا سبحان در آستانه ی در ایستاده بود و التماس می کرد:

- مردم رحم کنید. بگیریدش. کمک کنید بگیرید. خودش را میندازه پایین. مسیب به لب بام آمد، بیلش را پر از خاک کاهگل کرد و به روی مردم پاشید. صدای خش خشی او را متوجه پشت سرش کرد. برگشت، یک نفر داشت از دیوار همسایه بالا می آمد. عسگر مدیوسف بود. مسیب به لب بام رفت. عسگر دستهایش را به لب بام گرفته بود و خودش را بالا می کشید. لگد مسیب مثل یک تکه سرب به فرق سرش خورد و او را میان گودال حیاط همسایه ولو کرد. مسیب از آن طرف بام خودش را به کوچه انداخت و گریخت و مردم هم - آنها که پای دویدن داشتند از دنبال؛ و حالا ندو کی بدو.

مسیب جمعیت را میان تمام کوچه ها و خرابه ها دنبال خودش کشاند و بعد راهش را به طرف کوچه باغها کج کرد. چرخید و چرخید، و از روی دیوار به میان باغ میرزا عطاء اله پرید. مردم به باغ ریختند و مسیب از راه آب بیرون رفت و در سیاهی شب گم شد.

چشم هیچکس، تا صبح نخواست. همه از بابت مسیب و بیلی که دستش بود دل می زدند، و هرکس، ته دلش منتظر اتفاقی بود. همه در خانه هایشان را از تو

قفل کردند، بچه هایشان را چفت خودشان خواباندند و یک چشمشان را بیدار گذاشتند، و تنها آدمی که تا دمدمه های سحر میان کوچه پسکوچه ها، خرابه ها و پی دیوار باغها راه رفت؛ با خودش حرف زد و به هر سیاهی که رسید به گمان مسیب به طرفش دوید، بابا سبحان بود.

آفتاب روی زمین پهن نشده بود که عسگر مدیوسف به خانه ی بابا سبحان رفت، موشه را از طویله بیرون کشید، پالان و خورجین رویش گذاشت و به در خانه ی بیگم برد.

شوکت را با جهیزیه بار موشه کرد، به طرف شاهراه مشهد برد و جلو قهوه خانه ی مدباقر پایین گرفت، جهیزیه را بغل دیوار چید شوکت را با کمک بیگم پای رختخواب خواباند و موشه را به طرف آخور برگرداند.

بابا سبحان هنوز روی سینه ی دیواره ی آبگیر و پای درخت چنار خواب بود. عسگر شانه ی بابا سبحان را تکان داد. بابا سبحان چشم باز کرد:

- چیه بره م؟

- ورخیز بابا سبحان. مسیب وقت نماز دم حموم بود.

بابا سبحان برخاست، چشمهایش را مالید و پشت سر عسگر براه افتاد، آبگیر را دور زد و وارد کوچه حمام شد. حوالی حمام کسی نبود که مسیب را دیده باشد. در حمام باز بود. بابا سبحان قدم به گودال دالان حمام گذاشت، در «تنبه» را باز کرد و داخل شد. آدمهایی که از آب بیرون آمده بودند رختهایشان را به بر می کردند. حمامی لنگ آب کشیده را زیر طاق انداخت و گفت:

- بابا سبحان، حموم تعطیل شده. این سه چار نفرم دارن بیرون میرن.

- آب خزینه یخه بابا سبجان.
- آدم استخوون درد می گیره.
- من به آب کار ندارم باباجان. رد مسیب می گردم. شماها ندیدینش؟
- نه. اینجاها که نه.

بابا سبجان از در حمام بیرون آمد. عسگر گفت:
- شاید این پشت و پناها قایم شده باشه؟
- شاید.

عسگر را روی بام حمام فرستاد.
- بابا سبجان نیست.

به لب بام آویزان شد و خودش را پایین انداخت. بابا سبجان حمام را دور زد و به خندقی که در گلخن میان سینه اش باز می شد، پیچید. در گلخن زنجیر بود. زنجیر را از زافی بیرون آورد و به گلخن رفت. گلخن مثل گور تاریک بود. یک طرفش کوره بود و یک طرفش پشته های خار روی هم چیده شده بود. بابا سبجان جلو کوره رفت، سرش را نزدیک برد و نگاه کرد. هرم گرمای خاکسترهای توی کوره به صورتش خورد. مسیب نبود. بابا سبجان به طرف خارهایی که روی هم پشته شده بود برگشت. لای خارها را کاوید و پوزه اش را دم پشته های خار برد:

- مسیب، مسیب جان. بابا.

خبری از مسیب نبود. برگشت که برود؛ عسگر دم در گلخن ایستاده بود و با ترکه اش بازی می کرد.

- پسر مدیوسف، اینکه نیست بابا!

عسگر سر را از شرم پایین انداخت و ترکه اش را توی سوراخ دیوار گلخن فرو کرد:

- به خدا خودم دیدمش.

- حالا که نیست... جاییش که زخم و زیلی نبود؟
- خوب ملتفتش نشدم. من از پشت سر دیدمش. گاوا را آورده بودم لب آب.
ولی بی ادبی می شه داشت بیخ دیوار حموم شاش می کرد. بیا بریم ردشو
نشونت بدم.

بابا سبحان چیزی نگفت و همانجا، جلو در گلخن روی تنه ی شکسته و
نیمسوخته ی یک درخت نشست. عسگر همان طور سرپا ایستاده بود؛ ترکه اش
را میان سوراخ دیوار می چرخاند و از اینکه نتوانسته بود کاری برای بابا سبحان
انجام دهد از خودش خجالت می کشید.

بابا سبحان دیگر ذله شده بود. همانجا که نشسته بود به یک تکه خمیر می
مانست که توی تنور افتاده و کلوچ شده باشد. فکر کرد این دفعه اگر گیرش
بیاورد یک جوری او را به شهر بُرد و بدهد یک جایی نگاهش دارند. بیشتر از این
نمی توانست تحملش کند؟ نه اینکه دلش نسوزد؛ چرا. اما دیگر بنیه ی دلسوزی
هم برایش باقی نمانده بود. هم الان که روی تنه ی درخت نشسته بود به خودش
نمی دید از جایش برخیزد. کجا می توانست مسیب را گیر بیاورد؟ او حکم شب
پره را پیدا کرده بود. تا چشمش را به هم می زدی غیب می شد. همین حالا کجا
بود؟

برخاست. عسگر بی هیچ حرفی دنبالش راه افتاد. بابا سبحان به طرف ته
قلعه و دخمه ی ننه غلام رفت. سقف دخمه خراب و خشت پاره هایش میان چهار
دیواری روی هم ریخته بود، و بیل مسیب مثل استخوان خشکیده ی قلم یک
شتر آنجا، روی خشت پاره ها افتاده بود. بابا سبحان خدا را شکر کرد که ننه
غلام دیگر زیر این سقف نمی خوابید. فکر کرد: « راستی چطور یک مرتبه
غیبش زد؟ ». بیل را برداشت، از کنار خرابه گذشت و پیچید به کوچه ای که به
بیرون ده می خورد. حوض بزرگ آنجا بود. در کمرگاه کوچه. زن قلی که بالهای
چادرش را به گردن بسته و کوزه ای روی دوشش داشت سر به طرف بابا سبحان

برگرداند:

- بابا سبحان، مسیبت دم حوض بود.

- چه وقت خواهر؟

- همین یکدم پیش.

بابا سبحان قدمهایش را به طرف حوض تند کرد و پسر مدیوسف هم به دنبالش. میان پاشوره ی حوض از زن و بچه غلغله بود. بابا سبحان سرش را زیر طاق حوض فرو برد و فریاد کشید.

- مسیب اینجاها بود؟ آهای...

زنی شیر حوض را بست و جیغ و دادها خوابید:

- چی؟

- مسیب، مسیب اینجاها بود؟

- نه بابا سبحان، ما ندیدیمش.

- زن قلی گفت که الان اینجاها بوده.

- یقین بیرون بوده.

بابا سبحان سرش را از زیر طاق بیرون آورد و در سرایشی گرده ی حوض براه افتاد. کربلایی رحمان دوتا دلو لاستیکی سر دستهایش انداخته بود و از شیب بالا می آمد:

- بابا سبحان مسیبت داشت سینه می زد.

- کجا کربلایی؟

- رو به قبرستان می رفت.

بابا سبحان به طرف قبرستان براه افتاد و عسگر مدیوسف هم به دنبالش. قبرستان خاموش بود و سنگهای قبر زیر آفتاب دم ظهر گله به گله برق می زدند. علف لای سنگها از بارانی که خورده بود رو به زردی می رفت، و تن هر بوته زیر نسیم ملایم دشت می لرزید، و دو پرندۀ ی کاکلی روی دیوار باغ سوار

هم شده بودند. آنجا هیچکس نبود، و یا چشم بابا سبحان نمی دید.
عسگر کنار بابا سبحان ایستاده بود و روی برآمدگی و فرورفتگی های
قبرستان چشم می دواند. گفت: « مسیب » و ترکه اش را به طرف یکی از قبرها
نشانه گرفت. بابا سبحان به آنجا نگاه کرد، چیزی ندید. جلوتر رفت. دستش را
بالای چشمهایش سایه بان کرد، حلقه های چشمش را هم آورد و دقیق شد.
مسیب روی یکی از قبرها به شکم خوابیده بود، قبر را بغل کرده و چانه اش را
روی نوک یک سنگ کاشته بود. چشمهایش از دور مثل دو تکه نقره سفید می
زد، و دستها، پاها، و سرش طوری روی قبر نقش شده بود که به نظر می آمد
لاشخوری روی زمین سایه انداخته است. بابا سبحان آرام و نامطمئن به طرف قبر
رفت، عسگر هم دنبالش. چهار قدم مانده بود برسند که مسیب برخاست و روی
بلندی قبر ایستاد.

بابا سبحان جرأت نکرد جلوتر برود. همانجا، در چار قدمی ایستاد و
دستهایش را مثل گداها به طرف مسیب دراز کرد. مسیب به پدرش خیره مانده
بود.

بابا سبحان گفت:

- بیا بریم شهر تا برات گیوه بخرم.

و چشمش روی پاهای مسیب افتاد که مثل دوتا خرچنگ روی سنگ قبر
صالح چسبیده بودند. بابا سبحان گفت:

- بیا بابا.

مسیب همان طور ساکت بود. بابا سبحان یک قدم جلوتر رفت:

- بیا باباجان.

مسیب پس رفت.

پسر مدیوسف جلو رفت:

- مسیب، رفیق جان. یادت رفته ما رو زمین با هم همسایه ی زاله به زاله

بودیم؟ خربوزه می خوردیم؟! یادت رفته؟ ما با هم رفیقیم. بیا بیابیم از اینجا مرده ها از گور میان بیرون.

مسیب گریه اش گرفت و همان طور که خیره رو به آنها ایستاده بود چشمهایش خیس شد.
عسگر جلوتر رفت.

- میای بریم سر آسیاب؟ او جایی که تابستونا غوطه می خوردیم و بعد با پلخمون جل می زدیم که گله ها لب آب می خسبیدن. پیش سفر سیاه آسیابون... بیا بریم... بیا برادر.

بابا سبحان گفت:

- دستش را بگیر.

عسگر جلو رفت، دست مسیب را گرفت، او را از بلندی قبر پایین آورد و آرام آرام به طرف راه کشاند و بابا سبحان دنبالشان براه افتاد. عسگر شیرین حرف می زد و خوشحال بود از اینکه توانسته کاری برای بابا سبحان انجام بدهد، و مسیب مثل یک بره آرام بود. سر را پایین انداخته بود و به هر راه که پسر مدیوسف می بردش می رفت. لب راه بازوی دیگر مسیب را هم بابا سبحان گرفت. راه راست بود و دو پهلویش با دو رگه درخت سپیدار دیوار شده بود و در فاصله ی ششصد قدمی سر به خط جاده ی مشهد و قهوه خانه مدباقر می گذاشت.

جلو قهوه خانه ی مدباقر شلوغتر از همیشه بود. یکی از ماشینهای راهی آنجا ایستاده و یک نفر زیر شکم ماشین خزیده بود و پیچ سفت می کرد. آن طرفتر، مسافرهای ماشین روی نیمکتهای و پای درختها به چای خوردن نشسته بودند. لب راه و روبروی در قهوه خانه موتورسیکلت بزرگ مدیر زعفرانی ایستاده بود، مثل یک نره شیر می غرید و می لرزید. پیدا بود که مدیر رو به سفر است و حال به قهوه خانه نشسته تا گلوئی تازه کند. بیگم اثاثیه را بار ماشین کرده بود و حالا

بالای سر شوکت که به دیوار تکیه داده بود. نشسته بود و با بال چادرش عرق های پیشانی او را پاک می کرد. شوکت مثل تخته ای بود که مهتاب رویش افتاده باشد؛ خشکیده، زرد و خاموش. پلکهایش را به زحمت از هم باز کرد و گفت: - آب.

مدباقر جلو در قهوه خانه اش ایستاد، به راه نگاه کرد و گفت:

- باز این پسر ی مچول.

مردم متوجه راه شدند.

مسیب خودش را از دست بابا سبحان و عسگر مدیوسف کنده بود، روی راه می دوید، رو به مردم می آمد، دستهایش را بالا و پایین می برد و بدنش را طوری تکان می داد که شتری به رقص بر روی یخ. کمی دودتر از او بابا سبحان به ذلت بدنش را روی راه می کشید و مثل زالو می آمد، و بین این دو پسر مدیوسف از کنار راه می دوید و نفس نفس می زد و پیش می آمد.

مسیب به شاهراه نزدیک شد. چنانکه مسافرهایی در قهوه خانه می توانستند همه ی حرکت و حالات او را روشن ببینند. از گوشه های لبش کف سفیدی بیرون می ریخت و سر و مویش پُر خاکستر بود. صورتش انگار مس بود و دور چشمهایش سرخ می زد. دستهایش مثل دو کاسه ی بیل سیاه بود و گل، لای پنجه هایش خشک شده بود. یک پاچه ی شلوارش از زانو کنده شده و آئینه ی زانویش مثل سر زانوی شتر کبره بسته بود. پیراهن سیاه سینه زنی به تنش ریز ریز شده و سر دوشهایش از عرق و خاک پینه بسته بود. صندوقه ی سینه اش از یقه بیرون افتاده بود، سرخ می زد و جای دستهایش روی گودی سینه داغ گذاشته و مجروحش کرده بود و او همچنان دستهای کلفت و سنگینش را تا آنجا که قوت داشت بلند می کرد، با شوق روی سینه اش می چسباند و کف دستش با پوست و خون از جا کنده می شد.

آدمهای جلو قهوه خانه، همه از جا برخاستند و یک سینه جلو رفتند. مدباقر

به قهوه خانه فرو رفت و بچه ای که لب جوی آب بازی می کرد به طرف جمعیت دوید، خود را قایم کرد و گفت:

— مسیب!!

مسیب به راه رسید، پاهایش را از هم باز گذاشت، رو به مردمی که به نظاره اش ایستاده بودند ایستاد و با صدایی که انگار خروسک گرفته بود شروع به خواندن نوحه حضرت قاسم کرد. می خواند، سینه می زد و کف می ریخت. سر تا پایش خاکستر بود و خاک. قطره های عرقی که از میان موهایش می چکید، روی صورت و بیخ گوشهایش رد می انداخت و سفیدی چشمهایش انگار میان دو پیاله خون غرق شده بود.

بابا سبحان رسید. بیلش را پای دیوار قهوه خانه انداخت و به طرف مسیب رفت تا بگیردش. اما قادر نبود. بابا سبحان میان خاک راه، عرق تن، و خستگی عمر داشت از نفس می افتاد. اشک در چشمهای پیرش خشکیده و اختیار بدنش از دستش بیرون رفته بود. پشتش بیشتر از همیشه تا خورده و شانه هایش بیشتر له شده بود چهره اش به سختی آزرده شده و به زمین بایری می مانست که عمری آب ندیده باشد. زندگانی روی سر پیرمرد خراب شده بود.

مسیب می دوید و او به دنبالش. مسیب به تنش پیچ می داد، او زمین می خورد و مسیب برمی گشت و نگاهش می کرد. بابا سبحان با خواری خودش را از زمین جمع می کرد و باز در پی مسیب براه می افتاد. او انگار قصد عذاب بابا سبحان را داشت. بابا سبحان که زمین می خورد مسیب دورش به چرخ می آمد و می خندید، و پیرمرد که برمی خاست مسیب می گریخت. پاره ای آتش بود انگار به جان پدرش و بابا سبحان هرچه تقلا می کرد او را از خود دور کند قادر نبود، آتش با قلبش جوش خورده بود.

مسیب به لب جوی رسید. اما همچنان بی آرام بود. کف به لب می آورد، می خندید و با چشمهای دریده اش به مردم تماشا می کرد. دیگر سینه نمی زد.

دسته‌هایش را از دو طرف باز کرد و پای درختهای توت به چرخ آمد. این یکی از بازیهای دوره ی بچه گی بود که توی تن مسیب مانده بود. گیج شد. خواست زمین بخورد. بابا سبحان سر آستینش را گرفت، آستین از سر شانه کنده شد و بابا سبحان با صورت میان جوی آب افتاد. مسیب به دور خودش تابید و گریخت. بابا سبحان خودش را از آبهای مانده ی جوی بیرون کشید و به خود آمد. مسیب میان راه بود و بشکن می زد. راه را قرق کرده و به مردم بُراق شده بود، و می گفتی کمر به خفه کردن خودش بسته است.

بابا سبحان مثل ماهی ای که از آب بیرونش انداخته باشند خودش را تا پای درخت توت کشاند و همانجا از پا نشست. پشتش را به تنه ی درخت تکیه داد و با صدایی که انگار از ته زمین بیرون می آید گفت:

- های مردم بگیریدش.

مردم اما همان طور ساکت و ناظر بودند. هیچ آدمی جرأت نزدیک شدن نداشت. مسافری جلو دوید، مدباقر شانه اش را گرفت:

- جوشی نشو برار. کار تو نیست.

مسافر خودش را از دست مدباقر بیرون برد و به طرف مسیب دوید. مسیب خودش را به موتورسیکلت مدیر رساند، مثل گنجشکی روی ترک پرید، مسافر از جوی جست زد، اما دیر شده بود. موتور جا خالی کرد، به راه راست شد، نفیر کشید و مسافر سر جایش میخکوب شد و پشت گردنش عرق کرد. مدیر تا لب جاده دوید و همانجا، کنار مسافر ایستاد و عینکش را از چشم برداشت. مسیب دسته های موتور را چرخاند، مردم روی هم غلطیدند و مسیب مثل اسبی که شیهه می کشید خندید و موتور را که ترکیبی از وحشت شده بود، به کف راه راند، از بیخ پای مسافر و مدیر گذراند و در یک چشم برهم زدن جاده را شکافت و دور شد یک فریاد آن طرف تر فرمان از دستش گریخت، موتور کمانه کرد، از راه بیرون جست و کوبیده شد به سینه ی چناری که مثل غولی سر پا بود، و

هر دو - مسیب و موتور - مثل دو تکه آهن به هوا پریدند، پایین آمدند و همراهشان قلب مردم جلو قهوه خانه فرو ریخت.

مدیر به طرف درخت چنار دوید، مسافر خودش را از راه کنار کشید، روی یک تخته سنگ نشست و پیشانی اش را توی دستش گرفت. جیب ژندارامری از راه رسید و جلو قهوه خانه ایستاد. غلام از سوراخ خاک گرفته ی جیب به بیرون نگاه کرد، ژاندارمی به طرف قهوه خانه آمد و آب خواست، و عسگر مدیوسف بغضش ترکید، گریه را سر داد و به طرف بابا سبحان رفت.

بابا سبحان پرسید:

- چی شد؟

پایان - سال ۱۳۴۶

واژه نامه

آ

آب بها = وجهی که مالداران جهت آبنوشی و علفچری احشام خود به مالک می پردازند

آبچَر = محل آبنوشی احشام

آتشمار = یک جور مار سرخ رنگ

آستُم = طاقباز

آغوشِکِه = وجهی از معماری سنتی کویری، در مَثَل: خرپشته

آوُری = آبپز

آوسَنَه = افسانه

آوغانی = افغانی

آویار = آبیار

الف

آبه = کومه به زبان ترکمنی

آخیه = فشار - بازجویی - شکنجه

آرخائق = تنپوشی به قواره قبا - ردا

آرژَن = چوبدستی که سر آن بیضی، مدور و احتمالاً میخکوب شده باشد

اَرَوَّه - شتر ماده
 اَسْتاق = گوسفندانی که برای کار آماده شوند
 اُسْنی = هَوُو
 اِشْتاو = شتاب - اشتها - کشش
 اَكْرَه = مرادف عمله (عمله اَكْرَه)
 اِلفَج = چسبناک
 اِلیج = لگد (لگد پرانیدن)
 اِماچ = یک جور آش
 اِنِیز = کپه گندم پاک شده از کاه
 اَنَدَرَوای = آسمان - هوا
 اوئوقی = چادر شبی که دو طرف آن را گره زنند - خورجین وار
 ایز = سطح گوگردین قوطی کبریت
 ایلجار = دسته - جمعیت - خویشاوند (غالباً در مورد دعوا و هجوم به کار می
 رود)

ب

بائو = ستونی از دو ستون عمودی چارچوب در
 بادیه = کاسه مسی
 باشتین = نام یک روستا در جنوب غربی سبزوار
 باشلق = نقدینه ای که داماد به خانواده عروس می پردازد.
 باشه = باز (پرنده شکاری)
 باغجر = نام یک روستایی در شرق سبزوار
 بالست = از ریشه بالیدن

بالک = مترادف شالک. شالک بالک زدن؛ در کاری نمایش دادن، خودنمایی

کردن

بَانُوج = نَنو - گهواره

بابیتی = ابزار نیمه سنگین درو

بُجَل = قاپ

بَخْتَه = گوسفند نر. (اغلب پروار کنند)

بِخَواو = ابزاری که به پای متهمان می بستند.

بَدَبَرَم = مظنون - بدگمان

بُرّ = دسته. (بُرّ زدن به معنای جدا کردن - ربودن)

بُرش = واژه روسی به معنی سوپ

بَرگُستوان = پوششی که جنگاوران به هنگام جنگ بر تن کنند - پوششی که

هنگام جنگ، روی اسب افکنند.

بَفَشی = عمل کشیدن تریاک با سیخ و نعل اسب، یا سنگ

بَقَبَنَد = رختخواب پیچ - پشته پیچیده در چادر شب

بَلَه = ساده لوح - نادان - خنگ

بَنَدبان = مردی که از جالیز حراست کند

بُودگار = (بود-گار، مثل روز-گار) حیات - هستی

بهاربند (باره بند) = آغل تابستانه احشام

بِهَلَتو = حیف و میل کردن

بیجک = برگه - قبض

بی رو - بیری = چیدن پشم و موی گوسفند و بز

بیله = دسته - گروه - جمع

پ

پاتاوه = مچ پا پیچ

پاتیل = ظرف مسی (غالباً چوبانان با خود دارند)

پاوال = محل خسبیدن گله به شیر (پاوال کردن به معنای خسبیدن گله)

پاوزار = پا افزار - پوتین

پَتَک = شالواری که ساربانان و چوپانان به پای پیچند

پَخچ = پهن

پَرآبست = حصار

پَرخو = دستدان

پَرما = مته

پَره = پهنه - دور و پرت افتاده (پَره بیابان)

پَرهیب = سایه واری وهم انگیز - نمایی گنگ

پَریژ = در خود دژم شدن، کنج گرفتن و در پریشانی خود متأمل شدن

پَسار = زمین آبخورده و در حال آماده شدن برای شخم

پَسانه = دنباله

پُسخو = کمین - به کمین نشستن (بَزخو نیز آمده است) پناه گرفتن در

کمینگاه

پِشملک = پشگل بز و میس

پَشنگیدن = پافشیدن - افشیدن

پُفه - بسوده پف، کنایه از برف اندک، به اندازه یک پف - فوت

پَکی = تیغ دلاکی

پُلُخ = ناصاف و ریشه ریشه. (در مَثَل: نوک قلم نی که کور و بد شود)

پِلخُمون = فلاخن

پَلَشْت = ناپاک چرک آلود - کثیف - (معناً زشتخوی)

پلوک = پشگل شتر

پِنَم = آبی که جلوی بند، سد انباشته شود و بماند

پودَه = پوک - کهنه - تهی - مستعد فروباشی (غالباً در مورد خاک و خانه به

کار رود)

پوش = گسیخته

پیان = نشئه - منگ

پیچازی = پارچه کتانی چارخانه

پیخ = گُلَش (با گویش ری) ساقه خشکیده جزو گندم

پی رَند = رَندیدن از بیخ، از پی (در فعل از بیخ، بی مهابا درو کردن)

پیشتاو = گونه ای تفنگ

پیشلاو = کیسه، یا چادر شبی که کیسه وار جهت خوشه چینی، علف چینی

به روی شکم بندند.

ت

تالاب = گرداب

تالَه = هُل زدن. (یکی از سنن عروسی که چند تن از زورمندان جمعیت را هل

دهند به قصد فروریزاندنشان بر زمین)

تاو = تاب زدن - پیچ - چرخ زدن

تایجه = جوال کوچک

تَخْتَنای = مکانی تخت

تُخس = مرادف تُنک

تُرپانیدن = تشر زدن - با تهدید سخن راندن

تَرِخت = شق - راست - سیخ وار (در اصطلاح: عصا قورت داده)

تَرْقِید = نام درخت

تِرِمِه = پارچه منجوق دوزی شده

تَرْنابِه خَط = نوعی بازی ترنا بین دو گروه درون و بیرون یک دایره

تِرِنَگ = غوزه نارسیده

تَکِه = عنوانی برای نَرَبُز، نیز نام قبیله ای ترکمن

تَکِین = اسم شخص در زبان ترکی

تُلُم = خیک. (آن را پر دوغ از سه پایه آویزند و با چوبی انتهایش چارپر،

چندان ورز دهند تا کره فراهم آید)

تَناس = قشر - لایه ای که بر اثر آفتاب، باد یا تشنگی روی لبها بندد

تَنَبِه = در یک لَت

تُنْبیدن = فرو ریختن - آوار شدن (رُمبیدن هم آمده است)

تَنَقَل = جا خوش کردن - پوست تخت انداختن - تنقل انداختن

تُنْگِلِی = تَنَگِ گِلِی - کوزه کوچک

تَنَگ و زیر تَنَگ = تسمه یا بافته ای که زین اسب را با آن بندند

تَوَاتَر = زبان به زبان

تُوبِرِه = کیسه واری بافته از موی و پشم

تُوْقُولِی = بره دوساله

تِیار = درست. (تیار کردن = درست کردن، ساختن)

تِیْجاندن = افشرانیدن

تِیْجیده = افشرده (غالباً در مورد ماستی به کار می رود که در کیسه پارچه

ای ریزند تا آب آن بچکد)

تِیْزَدَه = سهم آسیابان از آرد کردن جو یا گندم

تِیْکِی = غذا (یک جور آش غلیظ)

تیماج = پوست دباغی شده بز

ج

جاگا = ظرف (شامل جام، بادیه، کاسه و...)

جِرق = روشنی، از ریشه جرقه

جُرّه = حدی از عمر میان کودکی و نوجوانی

جَغَنه = جغد

جَل = نوعی برنده، به رنگ خاک، اندکی درشت تر از گنجشک به بجه

جُل = پالان

جُلّاب = گوسفندی که به قصد کارد خرید و فروش شود

جُلّت = زیل - ناتو

جُل جُل = نرم جنبیدن در خود، کنایه از گندکاری

جُلّین = نام محل

جَمّاز = شتر سواری

جِنگ = سُبک، مرادف جِلَف

جَنَم = خصلت - شخصیت

جورا = ثمر - مقصد - منزل عافیت (در مَثَل: آن طفل را من به جورا رسانیدم)

جوز = گردو

جولیک = رند - چربدست - دزد

جویچه = جوی کوچک - باریکه جوی

جیران = آهو

جِیگ = قطره

چ

چاچول بازی = زبان بازی، چاخان

چاروار = چارپا

چِت = تمام شدن چیزی

چُر = ادرار

چراک = حد میان درز و شکاف

چُرْمَک = تَلَنگَر

چِغ چِغ = لاس زدن

چِغِر = سخت

چُغوک = گنجشک

چُفَلک = پوسته غوزه. (در زمستان به مصرف خوراک گوسفندان رسد)

چُقُنْد = گوشتالو - تر و تازه

چِکَنَه = خرده پا (غالباً به دارنده گوسفند محدود اطلاق شود)

چُگور = ساز زهی - دو تار

چِلَه باد = گرد باد

چَلِیدَن = پیمودن

چَلِیک = ظرف حلبی جای نفت - پیت

چُمبَه = مرادف چوب (غالباً جهت کوبانیدن خوشه به کار رود)

چَمَری = نوابی که کردها در عزای جوان بنوازند

چَنغ = چانه

چوخا = لباسی بلند از نمد

ح

حَرَمَلَه = نام یکی از بازیگران شبیه عاشورا - زننده تیر به گلوی علی اصغر
حَصَه = سهم
حَتّی = بز و بزغاله به رنگ حنا - قهوه ای
حُولی = حیاط

خ

خالیگاه = تهیگاه
خَپ = فروخفتن - نهفته شدن - پنهان شدن = خَپ کردن
خِپَنَه = پنهانی - دزدانه
خُچاندن = درون آب کسی یا چیزی را فرو فشردن
خَدَنگ = درختی است که چوب آن سخت است
خُراس = عساری
خُردی = کوچک
خَرَنَد = ردیف. (غالباً در مورد متصل، به هم چیدن خشت به کار رود)
خَطَب = بخشی از جهاز شتر
خِل = آب غلیظ بینی
خِلَاشَه = سیخ چوب
خِلَتَه = کیسه
خَلَمَه = گله بره، بزغاله های شیرخوار
خُلواره = آتش درخشان
خُلور = نوعی خار
خَنازیر = معادل خوره - جذام

خُورَاژ = نشخوار

خُورِیژ = نرمه آتش و خاکستر

خُونْدَانْدَن = با فشار فرو نهادن. تپانیدن

خَویر = کَرت

خَوِیس = بخار آب (در مَثَل: بخاری که روز آفتابی از خاک برف نشسته

برخیزد)

خِیْناق = حُنّاق

د

دَاش = کوره - خن

دال کَند = بریده - نفسبر - بریدن بر اثر فشار کار یا سنگینی بار

داو = میدان - محوطه یا فضایی که در آن کاری جمعی انجام گیرد: داو قمار

- داو رقص و رقص و شرنگ - داو دعوا - داو اقدام به کاری

دِبَه - ظرف مخصوص روغن، شیره انگور

دَرای = زنگ گردن گوسفند یا شتر

دُرْمَنَه = یک جور هیزم

دَرِه = کناره رود

دستحلال = خَتَنه

دستکوله = ابزار جیدن و یا درویدن علف

دستلاف = دشت اول صبح - نخستین نقدینه، یا جنسی که کاسب از مشتری

بگیرد.

دَق = صاف - لخت - بی بوته - بی مو (در مورد سر کچل)

دوستاقبان = زندانبان

دوسیه = پرونده (واژه فرنگی است، احتمالاً فرانسوی)
دِلاغ = اصطلاحی برای سرماخوردگی چارپا (اسب - الاغ)
دل آندروای = نگران - مشوّش - چشم به راه - انتظار آمیخته به بیم - بی
قراری

دل و گوده = جرأت
دَهَنفَرَه = مظهر کاریز
دَهَنک = باز و بسته شدن دهان چارپای مادینه، واکنشی ناشی از لذت
جنسی

دیرک = ستون
دیشلمه = حبه
دیگلو = ابزار رسیدن نخ (دستی)
دیله = زوزه

ر

راهزینه = راه پله
رُباط = قلعه اطراق مسافران در بین راه (فی المثل: رباط شاه عباسی)
رشمه = ریسمان باریک
رَقَک = طاقچه
رَموک = رم کننده
ریزوراو = خُرده ریز، اسباب و وسایل گوناگون

ز

زاچ = زائو

زاجی = زائویی
 زاله = دیواره خاکی - مرز بین دو قطعه زمین
 زَبک = آرواره
 زَغِیک = پشگل و پهن سُمکوب شده آغل احشام در طول سال
 زَنجَمور = زوزه خفیف - زاریدن - گریستن دردمندانه
 زُوآله = چونه خمیر
 زُوغوریت = گرسنگی مستمر - زیستن با حداقل مواد غذایی
 زَهار = پُشت؛ اصطلاحاً به ناحیه پشت رجلیت - انائیت گفته می شود -
 پشت - شرمگاه
 زیر جُلک = پنهانی
 زینه = پلکان

س

ساج = نان (خمیر را بر سینی یا بر حلبی پهن کنند و روی آتش اجاق پزند)
 سارُغ = سفره (پارچه ای مربع که نان، رخت و... در آن ببندند)
 سَرَتاس = (ظرفی که بقال یا عطار به عنوان کیل از آن استفاده کند)
 سَرَقْدَم = کنایه از شکم روش؛ رفتن به دستشویی
 سُرین = کَپَل، کَفَل
 سَق = کام
 سَلَف = آینده
 سِلک = ابریشم - پارچه
 سِلِمِکی = چرم منقشی که بر پاشنه گیوه بدوزند
 سُم = نَقَب - جای زمستانه گوسفندان

سَنَجِه = از مصدر سنجیدن - دیدگری
سَنَگاوِیز = غربال (با چشمه های درشت)

ش

شاخِبُن = بُن شاخ

شب بازی = نمایش - تئاتر

شِبَات = ضربه دست یا پای شتر. (بینگار: لگد - لگد زدن)

شَخ = خاک خشت زنی و اندودکاری به رنگ آجر گداخته.

شِخْلَه = تراشه چوب، تراشه شاخه و...

شِرَایِنِل = لقب نوعی توب

شَرَقانید = به صدا در آوردن

شَرَنگ = در اینجا معنای مستقیم آن، جشن و بایکوبی است در عروسی یا

ختنه سوران

شِشْتِمَد = نام روستانی در جنوب سبزوار

شَلات = گل و آب آلوده

شَلار = جلوه فروشی - نمایش خود - خودنمایی (شَلار دادن = خودنمایی

کردن)

شَلِبَتَه = دامنی کوتاه که روی شلوار پوشند

شِمَشَه = نازک - کشیده - ترکه (هم، ابزار بنایی)

شِمَه = آقوز

شُور و شِین = هیاهو - آشوب - غوغا

شولا = تن پوشی که روی لباس بر شانه افکنند

شیتِل = باج

شیرا = پرشیر
شیشک = گوسفند سه ساله
شینِه شینه = ریز ریز

ط

طاغ = یک جور هیزم
طاغی = محل طاغزار

ع

عَفِن باشگان = عَفِن - بویناک.
باشگان = جمع باشه - کرکس
عَقَه = ریزش خوشه های خشک جو یا گندم
عَگال = بند زانوی شتر
عَلَفچَر = منطقه چرانیدن گله در بهار
عَلَفَه = آستانه ماه نوروز (کنایه از رویش گیاهان)
عَلَقَر = گودی میان دو بام گهواره ای یا گنبدی
عَلِجَک = دستکش (بافت دست از نخ پشم یا نخ مو)

غ

غَچ = آغشته - غرق در غرق تن، با آب
غُرَاب = نام پرنده ای - کشتی - کنایه از خرامیدن با غرور - نام صحابه ای از ستارگان

غَرَبَاک = دم پای شلوار
 غَرَقْ غُرُونجا = کش و تاو شهوانی تن
 غَرمان = مهمل عزا
 غُلّا = کمین
 غِلَف = ظرف پختن غذا
 غَنَج = احساسی درونی، مثل قیلی ویلی رفتن
 غِیّه = شیون

ف

فِرَت = دستگاه زمینی - پایی پارچه بافی
 فِرزاو = زودرس (درباره محصول) - زودزا (درباره حشم)
 فَلَاحُن = قلابسنگ

ق

قاف نی = پوسته نی
 قاق = تکیده
 قُچاق = زورمند
 قَرپوس = کِلگی جلو زین اسب
 قُرساق = گنجایش - ظرفیت - جنبه
 قَرش = سیاه
 قَره آت = اسب سیاه
 قِسِر = نازا

قَطِیفَه = حوله
 قُلَّاج = حلقه دود
 قُلْجُمَاق = زورمند - زورگو - قلدر
 قُلیدن = برون آمدن (غالباً در مورد آب به کار رود)
 قِمچی = تابدار - پیچ خورده - شِکَن شِکَن (در مورد زلف به کار رود)
 قَنَازِیز = نوعی پارچه ابریشمی
 قُنَّه = نوک - قله - بلندی
 قُورچَه = زنگ کوچک - زنگوله
 قُورقُون = وافر - بسیار - کافی
 قُووم = شن نرم - ریگزار - خاک - ماسه
 قِیطان = نخ‌پیچیده از ابریشم و ...
 قِیماق = سرشیر

ک

کَازِیز = قنات
 کاز = جای نگهداری بره - بزغاله
 کال = رود
 کالار = بز دو، سه ساله
 کَبَرَه = لایه
 کِپان = پلاسواره ای که روی تن برهنه اسب یا چارپای دیگر اندازند.
 کَتَرَه = مترداف دشنام
 کرای = معادل ارزش؛ مثل کرا نمی کند = ارزش ندارد.
 کُرپَه = دیرزا - بره یا بزغاله ای که دیر از موعد معمول از مادر بزايد. در مورد

محصول دیرکشت هم به کار می رود.

کِرت = بار - دفعه

کُرْغَنج = حالتی آمیخته از لذت و درد

کِرّی = گوسفند با گوشهای کوتاه و کوچک

کِرْخانه = لانه پرنده

کُغز = مغز - میان

کَفْجِه = ابزار دستی که در وجین به کار می رود، نیز در چیدن علفهای بهاره.

ساده تر از علفتراش

کَل = کچل

کَلَاغِشون = مفصلِ لگنِ خاصره

کلاونگ = معطل - مشغول - سرگرم

کُلاه غِیره = نوعی بازی که وسیلهٔ آن یک کلاه است؛ برداشتن، دویدن و

رسانیدن کلاه به مقصد از درون گروهی دونده که حریفان دونده اند.

کَلِپِیسَه = مارمولک

کَلِخِج = یک جور خار - هیزم

کَلْغَر = یک جور هیزم

کَلَف = دهان (غالباً منسوب به حیوانات به کار رود)

کَلُوت = تل واره - برآمدگی هایی که خشک و چغری و بی گیاه باشند

کِلوج = خمیری که از جدار تنور واگردد و درون آتش تنور نیمسوز شود

کَلِیجِه = جلیقهٔ پوستی

کلیدَر = نام کوهپایه ای در شمال نیشابور

کُلیدن = کندن - چالیدن

کَلِیک = انگشت کوچک

کُله = کوتاه - کوچک

کلینه = تلقین - تأثیر افسونی به قصد سلب اراده دیگری
 کُمای = یک جور گیاه - هیزم
 کَمه = ماست خیکی
 کَندابی = آبکند - برکه - آبگیر
 کَند و کِشال = کشاکش - کشمکش - درگیری
 کِه وِنی = کاری - کوشا (اختصاصاً در مورد زن به کار رود)
 کُوجی جو = در تولگی جویده شدن (در کودکی ترساندن)
 کُوهه = شبیه کوه - تصغیر شده

گ

گازل = صفتی برای میش (زیبا = گوزل)
 گاؤرس = گونه ای از غلات، کنایه از ریزی دانه آن است. مثلاً: ارزن.
 گاوگم = تیرگی غروب
 گَدَه = نوکر آدم در خانه
 گِرمه = صفتی برای میش (کنایه از رنگ و بار روشن، بور)
 گِرنخ = ناصاف - ناهموار - ناهمنواخت
 گَزک = بهانه
 گَزلیک = خنجرک
 گَزنه = تیزی بدنه شاخه
 گَرنگ = مچَل - سرگردان
 گِلدای = چینه - گِل دیوار (دای = دیوار)
 گُلگود = دستگاه پارچه بافی
 گُنجا = ظرف

گَنْجَفَه = ورق - بازی ورق
 گُورِ ماست = غذای چوپانی - معجونی از شیر و ماست و کره
 گُودِه = گنجایش - ظرفیت
 گیلِه = رشته بافته شده موی زن
 گینه = جماع

ل

لاخ = تراش تیز و تک افتاده کوه
 لَبِر = لبریزی
 لَچَر = کثیف - دنی - زشتخوی
 لَخِچَنگ = تی پا
 لَخَه = کفش پاره
 لَسا = سفید مایل به شتری
 لَغَرَه = لاغر - ناتوان - ضعیف
 لُغَز = لنترانی، مَتَلک
 لَفِچ = لب (اختصاصاً در مورد شتر به کار رود، و نیز کنایه از لبهای درشت است)

لک = بغل (کنایه از کودکی که همیشه به بغل مادرش آویزان است)
 لَکَه = ناهنوار راه بیمودن
 لُگِچَه = لُگَه
 لِم = شیوه
 لِنَگَه = رفیق - جفت - همتا
 لُوک = شتر نر

لیخی = ریسمان بافته شده از کنف

لِیش = خیس - آغشته به آب

لشت - بلیشت = از مصدر لیسیدن

م

مارسَر = خرنده ای که درون پشم گوسفند یافت شود و خون آن خورد.

ماروُس = جلگه ای در شمال نیشابور

مایِ = می خواهی

مَجری = صندوقچه

مُج مُجا = نرم لرزمه ای پس آغاز یک جور بیماری

مُخت = عهده - اراده - اختیار - مسئولیت

مُخیدن = نرم نرم و به کندی اما مداوم و یکنواخت بیرون آمدن مایع - نشت

کردن - تراویدن

مُرده زمای = جانوری که گویند گور نو مردگان می کند.

مَرگان = کشنده شکار

مَره = بوته - هیزم - علف خشک

مِسکَه = کره

مَشکاب = خیک - مشک آب؛ کنایه از جاقی، سنگینی و تنبلی درباره زن

مَغِیْثه = نام محل

مُنْج = مانند - واره. سرخ مُنْج = سرخ مانند

مِنْجول = سم میش و بز

مِنْگال = ابزار سنگین درو

مویه = زاریدن

میار = ابزار شخم زدن

ن

ناتاو = بدقلق - جَلَب - پیچیده با بار منفی

ناسوار = ماده ای مرکب از تنباکو و آهک که زیر زبان ریزند جهت تخدیر.

ناشور = ناشسته - کثیف

نامبرد = نامزد

ناوه = ابزاری که با آن گل حمل کنند.

نَخاهن = ابزار شخم آهنی مثلث شکل که به نوک میار تعبیه کند برای شیار

زدن.

نَروک = آلت تناسلی حیوان

نَکارِگی = ناتوان از کار

نُکول = انکار - سر پس زدن

نماز دگر = عصر - پیش از غروب آفتاب

نَواله = گلوله ای از خمیر

نُومَتَه = نوکیسه - تازه به دوران رسیده

نَهالی = تشک

نَهالیچه = تشکچه

نَه رَد = علفزاری که چرانیده نشده باشد، رد بر آن نیفتاده باشد

و

وَجِر = اخم

وَرَجَلا = برآشفته - بشوریده

وَرَجَمَ = آشنا به کار - خبره - چیره - مستعد و متمایل
 وَرَخِجَاو = متوجه - هشیار - مراقب - دقیق - آماده حادثه
 وَرَكُبَ = دَمَر
 وَرِی = لثه

هـ

هَپَكَه = بُهت - به حیرت واماندن
 هَتَرَه، هَتَرَه = تَلر تلو - لخت و ناچیره بر خود
 هَراسَه = مترسک
 هَرای = بانگ
 هَرَدود = فریاد آمیخته با هجوم به طرف کسی
 هَرَدَه = بلندای کوه یا کتل
 هَزَاهَز = صدای جمعی انسان، چارپایان
 هَشِی = نوزاد شتر - کره شتر
 هِلَه باش = هِیاهو - شلوغ (پُر هِلَه باش = غوغایی)
 هِلَه پُوک = بهت زده - ساده انگار
 هَمال = همانند - همسان - همسنگ
 هَنگاو = اُفت - وزن - سنگین - لخت
 هُوچ = حرف ندا
 هُورق = کپک
 هُوری = واتر سیده - بیم زده - نگران - مُشَتّت
 هَوَنگ = هاون

ی

تَسَاوُلٌ = واداشته شده - منتظر نگاه داشته شده

يَكَّةَ يَالْغُوزُ = تنها - مجرد

يَلٌ = نیمتنه زنانه

يَلِگِی = رهایی - ول شدگی - آسودگی

يَلَه = رها - ول - آسوده (به کنایه از بی بند و باری نیز آمده)

يُورَتِگَاه = جای اطراق کوچ نشینان.

يُورَت = محل - خرگاه

وَمَا تَوْفِيقِي إِلَّا بِاللَّهِ

ساعت : ۱۳/۱۹

روز : دوشنبه

۰۵ / خردادماه / ۱۴۰۴

کرمرضا خزلی

یار مهربان

<http://baghemino.com>

baghemino.1339@gmail.com

Tel:09125411283-09356411283

کتابخانه خدای